

رمان به آبی آسمان | banoo.f کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان وارث انتقام

دانلود رمان عشق تاریک و روشن

دانلود رمان تقاص دل

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

طعم دردناک زندگی را چشیده‌ای؟ درست همان لحظاتی که در این هستی کسی
برایت نمانده، خدا عجیب دلش برایت می‌تپد و حضور کسی مانند آریا را در
زندگی‌ات می‌نشاند و غوغای بی‌زبان چه کند با خلافتکاری که حکم دلدارش را پیدا
کرده؟ گاهی مجنون کسی می‌شوی که اشتباه است، اما تا دنیا دنیا است عشق پیروز
است، ولی این بار دیوانه‌گی‌ست، من از سرزمین عشق آمده‌ام. در جهان من اولین
چیزی که می‌گویند: دوستت دارم است! تمام!

مقدمه:

ویران‌تر از آنم که تار و پودم را با چسب برهم بزنی، یا به زبان بگویی دوستت دارم. دیگر قول‌های این دوره و زمانه رویم اثر ندارد. باید ثابت کنی حضورت را در زندگیم. اگر نخواستنم را بگویی، ویران‌تر از قبل می‌شوم.

من خواهان اندکی آرامشم. تا دنیایت هست، دوستم بدار و این را به من ثابت کن!
عاشق را که برعکس کنی می‌شود قشاع!

دهخدا را می‌شناسی؟

لغت نامه‌اش را باز کردم.

معنی قشاع (دردی که درمان ندارد).

کلاهش را جلوتر کشید تا کسی صورتش را نبیند! حسابی چوب خط‌هایش در این محل پر شده بود، جیبی نبود که نزده باشد و کیفی نبود که نقاپیده باشد! یا شاید هم... بود!

به قول خودش زدن جیب امام جمعه محل دیگر اوج نامردی بود! انگار جیب خدا را زده‌ای! خودش هم از این اعتقادات در پیتش خوشش نمی‌آمد!

از کنار اوستا ابراهیم که با سوءظن خیره‌اش بود گذشت!

زیپ کاپشن بادی سبزرنگش را بالا کشید و دست در جیب شلوار ارتشی‌اش کرد و چاقوی ضامن‌دارش را لمس کرد!

امروز قرار بود وارد گروه عیوض خان شود؛ بزرگ‌ترین خلافکار و جیب‌بر تهران!
آرزویش بود! وارد گروه او شدن آرزویش بود، وارد گروه کسی که با شنیدن نامش
گردانی فرار می‌کرد و لشکری می‌لرزید!

به سر در پارک لاله خیره شد.

به مردی که سمتش آمد چشم دوخت:

-هوی یارو یاور تویی؟

به مرد خوش خط و خال روبه‌رویش خیره شد، زخم کنار لبش عجیب در ذوق میزد،

اما برای حفظ ابهتش اخم در هم دواند و سرش را تکان داد!

-آخی زبونت رو موش خورده؟ بهت نمی‌خوره این کاره باشی!

اما به قیافه او می‌آمد! بیشتر هم می‌آمد! مانند قاتلان بود، از همان‌هایی که تا حلق

آویزشان نکنی راحت نمی‌شوی!

-دنبالم بیا!

سینه سپر کرد و به دنبالش راه افتاد. چه میشد او هم در صورتش زخم داشت؟

بیشتر شبیه خلافکاران نمی‌شد؟!

زخم کمرش با این فکر سوخت، همانی که وقتی مادرش در پاسگاه دیده بودش با

قاشق داغ روی کمرش حک کرده بود!

سن زیادی نداشت اما مرگ پدرش و کلفتی کردن مادرش در خانه مردم این بلا را

سرش آورده بود و کاش خدا کمی این پایین را نگاه می‌کرد!

(خدایا دلبری‌هایم برایت تمام نمی‌شود، قول خوشبختی می‌دهی؟)

و خوشبخت نبود پسرکی که تمام هویتش را در آرزوی بزرگ بودن چال کرده بود، در
خاطراتی تلخ و گاهی شیرین!

گاهی عجیب دلت بزرگ بودن می خواهد!

اما بزرگ بودن چیز است که به امتحانش نمی آرزد.

پشت سرش سوار موتور قدیمی و رنگ و رو رفته ای شد و به سمت جنوب شهر
حرکت کردند.

همه جا خرابه بود، خرابه تر از زندگیش! خانه های آجری و نیمه ساخته، مغازه هایی که
تابلوهایشان کج و یک وری بود!

درخت هایی که حتی یک برگ هم به تن نداشتند!

خرمشهر بعد از جنگی بود برای خودش!

-هوی بچه تن لشت رو تکون بده!

به قهوه خانه روبه رویش نگاه کرد.

یعنی با وارد شدن به این مکان می توانست عیوض را ببیند؟

پا تند کرد برای این دیدار و ای کاش هیچ گاه عجله نداشت! وارد شد و چشم گرداند
و وای بر اوایی که تا به امروز پایش به همچین مکان هایی هرز نرفته بود!

ق*م*ا*ر بود و دود!

صدای قل قل قلیان بود و عربده مردان!

صدای دف می آمد و صدای مردی که برای ق*م*ا*ر بازان هیجان فراهم می کرد و

ترغیب شان می کرد برای گند زدن بر وجودشان، بر زندگی شان!

پس در ایران هم بود مکان‌هایی که عقده خالی می‌کرد از کمبودها و او کمبود داشت!

کمبود پدر، کمبود مادر، کمبود محبت و... برآورده شدن رویاهایش!

-یاور تویی؟

به مردی که نصف صورتش را مو پوشانده بود خیره شد و پرسید:

-عیوض خان شما میاید؟

صدای قهقهه مرد ریشو و چند نفر دور و برش بلند شد! مستانه می‌خندیدند و دندان‌های زردشان توی ذوق میزد.

-عیوض خان؟ جوجه فوکولی فکر کردی عیوض خان می‌ایسته جلوت برات بندری می‌رقصه؟ تو کل این جا یک نفر رو نمی‌تونی پیدا کنی که اون رو دیده باشه جز خودم! ملتفتی که؟!

-اما من می‌خوام با عیوض خان کار کنم!

-اُ ببین بچه قرطی اگه مثل آدم باشی شاید بتونم واست کاری کنم، شیرفهم شد؟

و با صدای بلند باز خندید و پرسید:

-اسمت چیه؟

بی فکر گفت:

-یاور.

خیلی وقت بود که نامش را به خاطرات سپرده بود! خیلی وقت بود خود واقعیش را فراموش کرده بود! خیلی وقت بود که مرده بود!

-بچه‌ها سابقت رو در آوردن، گفتن که جیب بری، آره؟

با غرور سرش را تکان داد و با لحن لاتی گفت:

-باس باورم کنی! هفت سال آزرگاره دارم جیب می‌برم و کیف می‌قایم! اومدم این جا کار یادم بدین! اسطورم هم عیوض خان بوده و هست! می‌خوام مثل اون بشم! بزرگ باشم! باس ایندجوری باشه! واس خاطرش هر کاری می‌کنم!

مرد ریشو خریدارانه نگاهش کرد و گفت:

-نه، خوبه، خوشم اومد، جذبت رو دوست دارم، پس بذار یک فرصت بهت بدم! به میزق*م*ا*ر نگاه کن!

چشم دوخته بود به میز که چهار نفر دورش نشسته بودند و افرادی تشویق، شان می‌کردند که صدای آرامی کنار گوشش شنید، آن قدر آرام که مطمئن بود کسی جز خودش نمی‌شنود!

-ببین جوجه اون آقا خوشتیپه رو می‌بینی؟

سرش را به معنای تایید تکان داد و به مرد کت و شلواری روبه‌رویش که بوی عطرش از همانجا هم نشان از میلیونر بودنش می‌داد نگاه کرد.

-مشاور عیوض خانه! توق*م*ا*ر حریف نداره، همیشه برندست! این جماعت هم خیلی پوستشون کلفتی که نشستن روبه‌روش! من تو رو به عنوان جایزه پیشنهاد می‌کنم، برو دعا کن قبولت کنن، اگه تورو با خودش بیره زود وارد گروهش میشی! چشم از میلیونر افسانه‌ای گرفت و خود را جلوتر کشید تا از بوی بد دهان مرد ریشو فرار کند.

اخم در هم دواند و دست به سینه صاف ایستاد.

با سوءظن به مرد نگاه کرد و پرسید:

-خودت چرا نمیری تو گروهش؟ انتظار داری باور کنم این جفنگیات رو؟

مرد که انگار از جذبه‌اش خوشش آمده بود با لبخند چندشی گفت:

-من برای خودم کسیم، زور زدم تا رسیدم اینجا، فقط خواستم کمکت کنم، اگر هم نمی‌خوای، تموم این جماعت دنبال اجازه منن که بفرستم‌شون تو گروه عیوض خان، سمت رو زیاد از برو بچه‌ها شنیدم که خواستم بیای اینجا وگرنه این دور و بریات هم گردن‌شون کلفت‌تره و هم سیبیل‌شون! حالا قبوله؟

چاره‌ای جز اطاعت نداشت پس سرش را به معنای تایید تکان داد و دوباره به میلیونر افسانه‌ای خیره شد.

مرد ریشو بلند شد و به سمت میز رفت، چیزی به آن‌ها گفت که همه برگشته و به او خیره شدند جز همان مرد افسانه‌ای، انگار که اصلا آدم حسابش نکرده بود.

یعنی میشد به آرزویش برسد؟

خاک بر سرش کنند با این آرزوهایش! هیچ وقت آرزوهایش مانند اطرافیانش نبود!

حق داشت و این حق را خود برای خود نهاده بود و حرف مردم چه اهمیتی داشت وقتی فکر می‌کرد صلاح خودش را می‌داند؟!

با صدای دست و سوت و کوبیده شدن در قهوه‌خانه از فکر بیرون آمد و با کنجکاو به مرد کت و شلواری که حالا پیپ‌گران قیمتی را کنج ل**ب‌هایش داشت خیره شد و چرا خوشحال نبود این میلیونر خشک؟

دو نفر که هیبتشان به دیو شبیه بود به سمت مرد رفتند و با تکان دادن سر مرد انگار اجازه چیزی را گرفتند و به سمت در رفتند.

صدایی مانند زمزمه در گوشش گفت:

-قبولت نکردن! بهتره بری پی کارت!

سر برگرداند و اخم در هم دواند. دست در هم قلاب کرد و سر بالا آورد، دندان سایید و حرص خورد از این همه وقتی که تلف کرده بود و اگر در مترو بود، بیست تومنی کاسبی کرده بود و عجیب این کاسبی پر زحمت هر روزه را دوست داشت حتی در عین غیرقانونی بودن!

بگذار نفرینش کنند، بگذار کارش را جرم بدانند و وای اگر روزی گذرش به اداره آگاهی بی‌اوفتد، آبروی کل خاندانش به باد می‌رود! خاندان؟! هه!

(و من هر روز مرور می‌کنم دفتر خاطراتم را و هیچ چیز جز سیاهی نمی‌بینم)

پا از قهوه خانه بیرون نهاد و چقدر هوای داخل خفقان آور بود! صدای ایست ایستی هواس پریده‌اش را جمع کرد و گوش سپرد به صدای سوت و فریاد.

وقت فرار بود و خدا کند به موقع در برود! پس پا تند کرد و دوید.

مقابل ساختمان مخروبه‌ای رسیده بود که چند مامور دید و راه برگشتی که بسته بود!

به سمت پله‌های وسط ساختمان دوید و زیر آن مخفی شد!

لحظاتی گذشت که صدای دویدن ضعیفی آمد! سر بیرون آورد محض فضولی اما با

چهره رنگ پریده دختری مواجه شد!

هق هق می‌کرد و کاملاً مشهود بود که ترسیده!

درسته پسری خلافکار بود، اما غیرت داشت، هوار هوار، خروار خروار!
 نصف بدنش را از زیر پله بیرون آورد و دست دخترک را کشید، دخترک با کمر به
 زمین خورد و برای لحظاتی هق هقش قطع شد.
 و پسرک خود را نفرین کرد برای این دست کشیدن که جان دخترک را زخم کرد،
 دست پشت کمرش نهاد و بلندش کرد.
 دخترک جانی تازه کرد و با وحشت به پسر خیره شد.
 -نترس کاریت ندارم! مگه دنبال جا برای قایم شدن نمی گشتی؟
 دخترک با ترس سری تکان داد و این دخترک بد ترسیده بود!
 هق هقش که کم تر شد، سر بالا آورد و به ناجی خود نیم نگاهی انداخت. ناجی
 عجیبی که نه می خورد خلافکار باشد، نه زور گیر و یا آدمی محترم و پولدار!
 بعد از قطع شدن صدای آژیر پلیس سرکی کشید تا از امن بودن آنجا مطمئن شود و
 آرام آرام بیرون رفت.
 دخترک نیز از زیر پله بیرون آمد.
 به سمت دخترک چرخید و ریز نگاهش کرد، اندامی لاغر و استخوانی، قدی متوسط با
 لباس های تقریبا کهنه.
 پوزخندی زد و گفت:
 -گدایی یا جیب بر؟
 با چشمان گرد به پسر روبه رویش نگاه کرد که باز گفت:
 -چی؟ نکنه زبون نداری؟

سر به زیر انداخت و کاش داشت. زبانی که جواب این دنیا را بدهد!

-لالی؟ یا شاید هم... ولی نه! این کاره نیستی!

از چیزی که می‌رفت تا در ذهنش جا بگیرد وحشت کرد و اخم در هم دواند ای کاش می‌توانست چیزی بگوید!

_هه! چته ناراحت شدی؟ حرف حق تلخه دیگه!

و زبان این پسر تلخ بود و چه کسی می‌توانست مانند این دختر آرام بماند؟

انگار پسر قرار نبود پاسخی بشنود، پس راهش را به سمت درب خروجی کج کرد و رفت!

و تنها ماند دخترکی که اشکانش آماده باریدن بود!

کلید در قفل چرخاند و وارد خانه شد، تنها چیزی که بعد از پدرش مانده بود و هنوز نمی‌دانست چرا این یادگاری را نگه داشته!

مستقیم به سمت بخاری نفتی گوشه اتاق رفت و آتش روی فتیله‌اش گذاشت و چه سوزی داشت هوای دی ماه امسال.

کاپشن از تن کند و به آشپزخانه رفت، سه تخم مرغ درون ماهیتابه شکاند و مشغول سرخ کردنش شد و قطعا تا ماه آینده قد هم می‌کرد بس که شب و روز تخم مرغ خورده بود!

تکه نانی روی بخاری گذاشت تا گرم شود و خود روی مبل درب و داغان لمید.

با بوی سوز چشم باز کرد و نان سیاه رنگی را روی بخاری دید و وای بر او و هواس پرت شده‌اش!

با انشگت سبابه نان را از روی بخاری به زمین سوق داد، به آشپزخانه رفت و ماهیتابه تخم مرغش را که اثرات یخ زدگی داشت از روی اجاق برداشت و بدون نان خورد. برای امشب کافی بود.

به تک اتاق خانه رفت، اتاق ثابت پدر و مادرش، همان اتاقی که نقشه می کشید تا درونش بخوابد و حالا بدون نقشه هم اتاق خوابش بود!

روی تخت تک نفره گوشه اتاق خوابید و خستگی امروزش حسابی به خواب نیاز داشت، احساس گرما می کرد پس لباس از تن کند و با احساس خنکی وصف ناپذیری خود را به دست خواب سپرد.

با صدای گریه و خنده از خواب پرید، انگار در کوچه خبرهایی بود و وای بر او که فضولی کردنش ذاتی بود!

صدا از بیرون می آمد و خدا کند اتفاق بدی نیوفتاده باشد!

از پنجره بیرون را دید و رگ کلفت کرد برای دختری که بین چند نفری که می خورد م**س.ت باشند بود.

رگ کلفت کرد برای دختری که گریه می کرد و این همسایه‌هایی که دم از غیرت می زدند با تمام وجودشان غیرتشان را خورده بودند!

رگ کلفت کرد برای اشکانی که می چکید و چرا این دختر از خودش دفاع نمی کرد؟

از اتاق بیرون رفت و به سمت کوچه پا تند کرد، پا تند کرد و فراموش کرد پیراهن بر تن زند و خدا کند کسی این‌گونه نبیندش!

پا به کوچه گذاشت و دید دخترکی را که با تمام مظلومیت گوشه دیوار کز کرده بود. حرکت کرد به طرف سه مرد درشت هیکل و ظاهرا م**س.ت و چک اول را خواباند. م**س.ت بودند و بوی گند دهان‌شان این را نشان می‌داد و این پسر هم کتک زدن را خوب بلد بود!

به هر سه نفرشان که دیگر جانی برایشان نمانده بود نگاه کرد و آب دهانش را جلوی پایشان انداخت و تازه هواسش جمع دخترک شد و نزدیکش رفت.

دستانش را جلوی دهانش گرفته بود و هق هق می‌کرد و عجیب چهره این دختر نا آشنا، آشنا بود!

دست جلو برد تا اشکانش را پاک کند که دخترک سر عقب کشید و خود سریعا اشکانش را پاک کرد، از جا بلند شد و سر خم کرد جلوی ناجی خود و این پسر همیشه همین‌طور فرشته نجات بود برایش؟

دخترک سر بالا آورد و پسر نگاه دو‌گویی سرمه‌ای و در دل به زیبایی‌شان اعتراف کرد.

دخترک ضعف داشت و ناتوان بود، قدمی به عقب برداشت اما سرگیجه امانش را برید و بر روی زمین افتاد.

دست زیر گردن ظریف و باریکش گذاشت و آرام بلندش کرد و وارد خانه شد، پا که به خانه گذاشت تازه احساس سرما می‌کرد و حتما یک سرماخوردگی در پی داشت و

خدا لعنتش کند برای این عجله کردن و لباس نپوشیدن و اگر مادرش بود حسابی مواخذه میشد برای این کارش!

دخترک را روی تک تخت اتاق خواباند و پتو رویش کشید و به سمت بخاری رفت و شعله بالا آورد و کمی گرم شد، به سمت آشپزخانه رفت و از یخچال پاکت شیر را بیرون آورد و مقداری درون شیرجوش ریخت و روی اجاق نهاد.

به اتاق برگشت و پیراهن تن زد و حسابی هوا سرد بود و این بخاری کوچک کفاف نمی داد!

دوباره به آشپزخانه برگشت و شیر گرم شده را درون لیوان ریخت.

کنار دخترک روی تخت نشست و با قاشق آرام آرام در دهانش شیر ریخت و این یک قلم هیچ وقت در خانه این پسر کم نمیشد و این دختر هم تب داشت!

و عجیب بود که یادش نمی آمد مادرش برای قطع شدن تبش چه می کرد! شیر را که به خورد دخترک داد پتو را رویش مرتب کرد و پتویی هم برای خودش پایین تخت انداخت و خوابید و عجیب خسته بود.

(خسته ام به اندازه تمام خستگی های دنیا)

با صدای ناله ای نیم خیز شد و آفتاب چشمش را زد، به سمت دخترک چرخید و جسم مچاله شده اش را درون تخت دید.

حداقل هفده سال را داشت.

بلند شد و دست روی پیشانی دخترک نهاد و این دختر بدجور مریض بود و دکتر لازم!

لباس بیرون تن کرد و جسم در آغوش کشید، از خانه بیرون رفت و این دختر سبک بود، مانند پر کاه و اگر می فهمید بغلش کرده غوغا نمی کرد؟

به سرعت سمت اولین آژانس رفت و گور پدر تمام کسانی که با چشمان گرد نگاهشان می کردند و فعلا حال این دختر مهم تر بود!

آدرس بیمارستان داد و دخترک را به بخش اورژانس برد، پرستار سرم وصل کرد و دکتر دارو نوشت، خروار خروار!

و این پسر پول کافی داشت؟

هرچه پول داشت خرج بیمارستان کرد و سرُم که تمام شد دوباره تن در آغوش کشید و با تاکسی زرد رنگی که جلوی در بیمارستان دنبال مسافر می گشت به خانه برگشتند.

وقتی مریض بود مادرش سوپ می پخت، پدرش لیمو شیرین می گرفت، عمویش برایش خروس قندی می آورد و دوست پدرش هم به عیادتش می آمد!

چه برو بیایی داشت این خانه و حالا شده بود به مسکوتی قبرستان!

هویج و پیاز درون قابلمه ریخت و درش را بست. به سمت اتاق رفت و دخترک را با چشمانی خمار و نشسته روی تخت دید.

-حالت بهتره؟

دخترک چشمانش را چرخاند و آماده باریدن بود که پسر گفت:

-گریه کردی نکردی ها! آخه این چه عادت گندیه که شما دخترها دارین؟

ترسیده بود و این پسر هیچ جوهره حالیش نمی شد!

اشکانش را پس زد و به چشمان پسر زل زد و یادش آمد شبی را که ترسیده بود و این پسر ناجی اش شده بود!

اما باید می رفت! اینجا ماندنش از گناه کبیره هم بزرگ تر بود!

-برات سوپ پختم.

و با خود فکر کرد در عمرش برای چند نفر سوپ پخته بود و این دختر اولین نفر بود!

-به قیافت نمی خوره خانواده داشته باشی!

این جمله اش دیگر بی انصافی بود و این پسر چزاندن را خوب بلد بود!

-چرا حرف نمی زنی؟

و کاش می توانست محز زبان درازی کلمه ای حرف بزند!

-نمی دونم چرا کمکت کردم، فکر کنم اون لحظه حس انسان دوستیم گل کرد!

نمی خوام منت سرت بزارم ولی جونت رو مدیون منی!

و این پسر منت را چگونه برای خود صرف کرده بود؟

پسر به سمت نشیمن رفت و کاپشنش را از روی مبل برداشت و تن کرد، کلاهش را

از جا لباسی برداشت و روی سرش گذاشت و به اتاق برگشت.

دخترک با تعجب نگاهش کرد و این پسر کجا می رفت؟

-ببین شازده خانم من بی کار نیستم که وایسم ور دل تو برات چای و شیرینی بیارم،

ملتفتی که؟ میرم سر کار، سوپ برات درست کردم رو گاز تو آشپزخونه ست دست به

آب هم تو حیاط پشت شمشادهاست، به آب توی حوض هم دست نزن کثیفه

می تونی از شیر کنارش استفاده کنی. من تا شب نمیام یک چیزهایی تو یخچال هست سوپت رو خوردی سیر نشدی یک چیزی بردار بخور، خداحافظ.
و به سمت در حرکت کرد و دخترک با چشمانی گرد به این پسر عجیب خیره بود و چرا این پسر این گونه بود؟

صدای بسته شدن در حیاط که آمد شانه بالا انداخت و این چند روز بی خانمانی حسابی عذابش داده بود! به سمت آشپزخانه رفت، حسابی گرسنه بود اما پررویی نبود اگر غذا می خورد؟ اما پسر گفته بود غذا بخورد و صبر کند تا شب، پس چه بخواد چه نخواهد مهمان بود و از نظر این پسر مهمان حبیب خدا و روی چه حسابی او مهمانش بود؟

سرحال شده بود و مریضی از بدنش بیرون رفته بود، به سمت آشپزخانه رفت و نامردی بود اگر کاری نمی کرد تا این پسر خوشحال شود و تمام روز دعایش کرده بود و یادش بود قرص و شربت که کنار تخت دیده بود و فهمیده بود آن پسر با تمام اخم و تخمش به دکتر برده بودش و سلامتی برایش به ارمغان آورده بود.

پای اجاق رفت و به خود جرعت داد برای درست کردن غذایی و خدا را شکر که آشپزی بلد بود!

پسر خسته بود از روز کاریش و این روزها جیب بری سخت بود و مردم پول هایشان را در عابر بانک نگه می داشتند!

کلید در قفل چرخاند و وارد خانه شد، بوی قیমে را از صد فرسخی هم می‌توانست تشخیص دهد و دلش مالش رفت برای غذای خانگی و پنج سالی میشد که نخورده بود.

پا تند کرد و کفش‌های کهنه ریزه میزه‌ای را جلوی در دید و این دخترک چه کرده بود؟ وارد شد و بیتاب شد، وارد شد و خاطره آمد، وارد شد و چشم بست. وارد شد و مادرش آمد.

واردش شد و چشم چرخاند و دخترکی را رصد کرد که با سر پایین افتاده به گل‌های فرش خیره بود.

قدمی جلو گذاشت، دهان باز کرد برای حرف زدن اما بین راه پشیمان شد و به سمت اتاق عقب‌گرد کرد.

لباس عوض کرد و با وارد شدنش به نشیمن بوی قیمه زیر بینی‌اش زد و انگار روزهای خوش قبلش برگشته بودند و ای کاش واقعا باز می‌گشتند!

به سمت صندلی زهوار در رفته کنار پنجره رفت، رویش نشست و سرش را به پشتی آن تکیه داد.

دختر سفره پهن کرد و سالاد فصلی را که یکی دو فصل کم داشت را روی آن گذاشت.

خورشت قیمه خوبی شده بود اما اگر کمی آب نارنج هم داشت عالی میشد، به سمت نشیمن رفت و به چشمان بسته پسرک خیره شد، خواب بود؟ بعید می‌دانست.

حالا چگونه صدایش می‌کرد و چرا الان زبانی نداشت برای صدا زدن؟

نزدیکش شد و دست دست کرد برای دست زدن به شانهاش و اگر خواب بود چه؟
عزمش را جزم کرد و دست بر شانهاش گذاشت و لرز کرد.

از نگرانی به چشمانش نگاه کرد و چشمان بازش را دید، فوراً دست عقب کشید و
خواست توضیح دهد که یادش آمد.

یادش آمد زبان نداشته‌اش را...

فورا به سمت آشپزخانه برگشت و پارچ آبی پر کرد و با دستان لرزان روی سفره نهاد.

پسر کنار سفره نشسته بود و با اشتها غذا می‌خورد، انگار چند سال است چیزی
نخورده، لبخند ناپیدایی بر لب داشت و خدا را شکر که این پسر از غذای
بی‌گوشتش خوشش آمده بود!

هیچ وقت بلد نبود گوشت را خوب در بیاورد و البته این ناجی تخس هم در خانه‌اش
گوشت نداشت!

- یک بشقاب و قاشق بیار.

با تعجب به پسرک نگاه کرد، زوم کرده بود روی غذایش و انگار دنبال چیزی
می‌گشت!

به آشپزخانه رفت، بشقاب و قاشقی از جا ظرفی برداشت و پیش پسر برگشت و به
طرفش گرفت.

-چرا می‌دیش به من؟ بشین غذا بخور!

بی‌تعارف نشست و واقعا گرسنه بود، اما دقیقا چه باید می‌خورد؟!

به خوردن ناجی اش نگاه کرد. پسر که از نگاهش کلافه شده بود بشقابش را برداشت و قسمتی از برنج را که کاملاً با آب خورشت رنگ گرفته بود را درون بشقابش ریخت! دخترک با چندشی به برنج‌های نارنجی نگاه کرد و چگونه این را می‌خورد؟ همیشه در عین نداری مرتب غذا می‌خورد!

اما این...

با هر زوری بود قاشق اول را در دهان گذاشت و واقعا مزه‌اش خوب شده بود! پسر وقتی فهمید دخترک هم غذا می‌خورد ته دلش کمی خوشحال شد و این خوشحالی برای چه بود؟

طعمش مقایسه با غذای هیچ رستورانی نبود و این دختر ادای دین کرده بود!

غذایش که تمام شد ظرفش را برداشت و به آشپزخانه برد و دوباره پیش دخترک برگشت و گفت:

-سفره رو جمع کردی بیا کارت دارم!

سفره را جمع کرد، ظرف‌ها را شست، آشپزخانه را مرتب کرد و حسابی وقت تلف کرد!

استرس داشت برای حرف زدن با ناجی اخمویش اما مجبور بود.

دستانش را که از عرق خیس شده بودند را با لباسش خشک کرد و آرام به سمت نشیمن رفت.

پسرک کنار دیوار دراز کشیده بود و ساعدش را زیر سرش گذاشته بود.

نمی‌دانست چگونه صدایش کند، اما انگار پسر متوجه حضورش شد که گفت:

-بیا بشین اینجا باید حرف بزیم.

همانجا روی زمین چهار زانو نشست و چنگ زد به لباس تنش.

-امروز تو خیابون دربارت تحقیق کردم، از ارازل اوباش تا این گداهای سر چهار راه همه می شناختنت، خیلی چیزها رو فهمیدم.

دختر سر بلند کرد و با کنجکاوای خیره صورتش شد.

-مثلا این که اسمت غوغاست و این که خانوادت رو توی یک تصادف از دست دادی، سر چهار راه گل می فروشی و شب هم پیش ننه پری لحاف دوز می خوابیدی، اما بعد از مردن ننه پری بی خونه شدی و دو سه شبم تو پارک سر کردی!

با شنیدن اسم ننه پری اشک به چشمانش هجوم آورد اما با شنیدن ادامه حرف پسر دهان به تعجب باز کرد و این اطلاعات دقیق و بی نقص را از چه کسی گرفته بود؟
-و مفیدترین چیزی که بدست آوردم اینه که... دیگه نباید منتظر حرفی از جانب تو باشم چون لالی!

و عجیب این کلمه سوزاند وجودش را! دردش آنقدر زیاد بود که بی اختیار دستش را روی شکمش گذاشت!

پسر دستش را از زیر سرش برداشت و با دست دیگر بالشت را از کنار دیوار بالا آورد و زیر سرش گذاشت و ادامه داد:

-این اطلاعاتی بود که از تو نصیبم شد و حالا پیشنهادم!

دخترک با کنجکاوای مردمک هایش را در صورت پسر چرخاند.

-ببین، تو نه جای خواب داری و نه پول که شکمت رو سیر کنی، از طرفی هم من از دستپختت خوشم اومده، می، تونی اینجا تو خونه من بمونی، من هم فقط شب میام خونه و بقیه روز رو سر کارم!

و چه کار خوب و آبرومندی هم داشت! هه!

دخترک با تعجب خیره پسر بود، اینجا ماندنش هیچ جوهر درست نبود! باید

می‌رفت! بودن کنار او فقط خطر بود برایش!

پس سرش را به معنی مخالفت تند تند تکان داد.

پسر که منظورش را گرفت، اخم کرد و دستش را به طرف در دراز کرد و فریاد زد:

-پس بهتره همین الان راهتو بکشیو بری! چون بودن کنار من ممکنه آسیبی بهت

برسونه، من غول بیابونیم، دختر ندیدم، می‌خورمت!

و با عصبانیت از جا بلند شد و به حیاط رفت و بارید چشمان دخترکی که با تمام مظلومیت و بی‌کسی به جرم انتخاب راه درست تَرَد شده بود، آن هم در نیمه شبی

که آسمان رو به بارانی شدن می‌رفت!

چاره‌ای نداشت، باید می‌رفت!

وسيله‌ای هم که نداشت پس با همان صورت اشکی از جا بلند شد و به سمت در رفت و پا از خانه بیرون گذاشت و موقع رفتنش پسرک خیره‌اش بود و خود را لعنت می‌کرد که نیمه شب آن را از خانه بیرون کرده بود و در این خیابان‌ها گرگ زیاد بود!

سه ساعتی از رفتن دخترک می‌گذشت و دلش شور میزد برایش و خدا لعنت کند

این عصبانیت بد موقع را!

و آن دخترک حق داشت نخواهد با پسر غریبه‌ای زندگی کند.

اما نباید می‌گذاشت امشب را بیرون بخوابد وگرنه عذاب وجدان تا مدت‌ها رهایش نمی‌کرد!

پس لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.

در خیابان‌ها می‌دوید و باران سرتاپایش را می‌شست، می‌دوید و نگرانی بیشتر به دلش هجوم می‌آورد.

یادش آمد روزی را که در پارک گم شده بود، شاید هفت یا هشت سالش بود، ترسیده بود و گریه می‌کرد و فریاد میزد نام مادرش را.

اما تنها رهگذرانی را می‌دید که بی‌اعتنا رد می‌شدند و گاهی یکی از آن‌ها (آخی گم شده) ای نصیبش می‌کرد.

پسر غرق در خاطرات بود و مشغول جست و جو تا شاید ردی از دخترک پیدا کند، اما در چند خیابان بالاتر دخترک زیرسایبان مغازه مرغ فروشی نشسته بود و هق هق می‌کرد.

لباس‌هایش از باران تند زمستانی خیس بود و کم‌کم داشت لرز می‌کرد.

از جا بلند شد تا آب لباسش را بچلانند که نور چراغی چشمش را زد. فکر کرد چراغ‌های برق هستند اما با صدای موتوری که در چند قدمیش توقف کرد به خودش اجازه داد وحشت کند از اتفاقی که ممکن بود برایش بی‌اوفتد.

دو نفر از موتور پیاده شدند و نزدیکش رفتند، یک مرد و یک زن که وضع چندان درستی هم نداشتند. معلوم بود از آن دوره گردهای هر جایی هستند.

با ترس چند قدم عقب رفت که به دیوار برخورد کرد، پس سر جایش ایستاد.
 آن مرد و زن حرف می‌زدند اما انگار صدای‌شان را نمی‌شنید، انگار گیج بود، گیر افتاده بود میان جنگلی تاریک و باز داشت ضعف می‌کرد.
 از این همه ضعف حالش بهم می‌خورد، برای بار هزارم در این چند روز آرزو کرد که ای کاش پسر بود.

مرد و زن نزدیک می‌شدند اما انگار این دختر هیچ حالیش نبود، داشتند از بدن مناسب و صورت زیبایش حرف می‌زدند اما این دختر هیچ حالیش نبود.
 داشتند نقشه می‌کشیدند برای این دختر اما این دختر...
 قناری بود در میان قفس لاشخورها، گل بود در میان طوفان.
 از آنجا فرار کرده بود که به اینجا برسید؟

نفسش بالا نمی‌آمد، نفس‌هایی ریز که داشت رو به خاموشی می‌رفت، با دستانی که به شانهاش خورد لرزید. چشمانش را محکم‌تر روی هم فشرد، اما بی‌فایده بود، به خواب نمی‌رفت، دستش کشیده میشد، محکم و بی‌مه‌بابا، به صورتش سیلی می‌خورد.

انگار داشت حواس پیدا می‌کرد، بوی تندی که زیر بینی‌اش کشیده میشد حالش را بد می‌کرد، بوی تریاک را تشخیص می‌داد.
 چشمانش را باز کرد و با دو چشم سبز و خمار مواجه شد، جیغ زد اما بجز اصوات گنگ چیزی از دهانش خارج نشد.

نزدیکش بودند. نزدیک‌تر از رگ گردن، زن دستش را زیر گردن دختر گذاشت تا مجبورش کند بلند شود، اما با مقاومتی که دختر داشت تنها ناخن گ‌های زن بود که در پوستش رسوخ می‌کرد.

باز هم جیغ زد.

باز هم جیغ زد.

می‌لرزید به اندازه بید مجنون در دست باد. مرد پایش را می‌کشید و زن دستش را. برای یک لحظه یاد زامبی‌هایی افتاد که ننه پری تعریف می‌کرد، با یاد آن‌ها وحشتش هزار برابر شد.

روی زمین کشیده میشد و پوست دستش می‌سوخت.

در این شهر آدم نبود؟ پلیس نبود؟ نکند در بیابان بود و خبر نداشت؟ در این شهر، در این مکان، در این خیابان وسیع آدم نبود؟

پلیس‌ها چه می‌کردند؟ زیر شومینه گرم و نرم دراز کشیده‌اند؟ فکر نمی‌کنند شاید کسی نیاز به کمک داشته باشد؟

دیگر صلوات‌هایش ته کشیده بود. آن‌ها میدکشیدند و او کاری جز ناله کردن بلد نبود. ناجی‌اش بی‌خطرتر از این زامبی‌ها نبود؟

(خدایا روی زمینت هنوز حوا هست، این گوشه را نگاهی بی‌انداز)

کنار موتور رسیده بودند، آنقدر کشیده شده بود که بدنش درد می‌کرد، داشت اشهد می‌خواند. اگر می‌بردنش دیگر راه برگشتی نداشت.

دلش ضعف می‌رفت، خسته بود، گرسنه بود، درمانده بود، برای بار هزارم دهانش را باز کرد برای جیخ ردن که بازویش رها شد و مچ پایش هم از اسارت دستان مرد آزاد شد، چه شده بود؟ خدا شنیده بود دعاهایش را؟

چشم چرخواند برای جست و جوی حقایق که برای بار چندم ناجی اخمویش را دید. آن چنان به شکم مرد لگد میزد و موهای زن را می‌کشید که دردش را دخترک هم حس می‌کرد، کتک کاریهایش که تمام شد آب دهانش را در صورت مرد انداخت و به سمت دخترک چرخید.

چشمان سرمه‌ایش خیس بود. صورتش مخلوطی از اشک و باران بود، مظلومیتش تا عمق وجودش را سوزاند، اما این دلیل نمی‌شد برای مهار عصبانیتش.

حسابی عصبانی بود و حرص خورده بود و یک گوشمالی حسابی به این دختر بدهکار بود.

-معلوم هست کدوم گوری بودی؟ می‌دونی چند ساعته دارم دنبالت میدگردم؟ همیشه باید دردرس درست کنی؟ چرا نمی‌تونی از خودت مواظبت کنی؟ همیشه باید یکی دنبالت باشه؟ همیشه باید از ترس یا غش کنی یا گریه کنی؟ صبر می‌کنی تا ببرنت ناکجا آباد؟ به این‌ها نگاه کن!

و با دستش به زن و مرد که خونین و مالین روی آسفالت افتاده بودند و ناله می‌کردند اشاره کرد.

-مستن، معتادن، می‌بینی؟ بفهم لعنتی، بفهم دختر نفهم! فکر کردی هر وقت گریه کنی یکی دلش برات می‌سوزه؟ نه روانی! نه شازده خانم، من نبودم معلوم نبود الان کدوم جهنمی افتاده بودی، اگه برده بودنت به صد تا بدتر از خودشون باید سرویس

می دادی! آگه برده بودنت می شدی یکی مثل خودشون، چرا زور نمی زنی؟ چرا تلاش نمی کنی خودت رو نجات بدی؟ تا کی می خواهی ضعیف باشی؟ تا کی می خواهی خودت رو دق بدی؟ خسته نشدی از نفهم بودن؟ من عصبانی بودم یک زری زدم، تو چرا نصف شب از خونه زدی بیرون؟ خودت نمی فهمی این خیابون ها جای نشستن و اشک ریختن نیست؟!

فکر کردی همه مثل خودتن؟ این خیابون رو نگاه کن، با خودت فکر کردی که چرا این قدر خلوته؟ این خونه های میلیاردری که چراغاشون روشنه رو نگاه کن، همه می دونستن تو این جایی، همه فهمیدن دارن می برنت، اما یک نفر هم به خودش جرعت نداد بیاد بیرون، چون خطرناکه، چون دنیا خطرناکه، چون زندگی خطرناکه! دخترک هق میزد و پسر فریاد، فریادهای آتشین و تصورات دخترک را از دنیایی که در کودکی با مدادهای رنگی برای خود کشیده بود را تخریب می کرد. و حقیقت آشکار شد، به روشنی روز، دیگر دنیا زیبا نبود.

دیگر گنجشک ها آواز نمی خواندند!

دیگر مادر بزرگ قصه نمی گفت.

فریادهای پسرک که ته کشید، تازه فهمید که چه کرده با روح این دختری که تا بحال این حرفها به گوشش هم نرسیده.

تازه فهمید پرده برداشته از تمام حقایقی که برای این دختر گنگ بوده و دخترک تازه می فهمید، معنی تجاوز را، معنی هرز بودن را!

معنی وحشت را! آنجا بود که معنی تونل وحشت را درک کرد.

پسر آرام بازویش را در دست گرفت، اما دخترک آنقدر در فکر بود که متوجه نشد.

تکانش داد و آرام گفت:

-بسه گریه نکن، نمی خواستم داد بزنی، بهتره بریم خونه!

خانه؟ کدام خانه؟ او که جایی را نداشت. هنوز گیج بود، حال خودش را نمی فهمید.

پسر که خسته شده بود از جهنم امشبش و آرزوی تمام شدنش را داشت دستش را بالا برد و سیلی محکمی در گوش دخترک نواخت.

تکان سختی خورد. سرش سوت کشید از این سیلی و عجیب بود که حس بهتری داشت، انگار راه نفسش باز شده بود، تازه به خودش آمده بود، بازویش را از دست پسرک بیرون کشید و چند قدمی عقب رفت.

-آروم باش مجبور شدم بزنی، هر چی صدات می زدم نمی فهمیدی!

و مجازات آدم نفهم سیلی بود؟

-حالا بیا بریم خونه.

با اینکه برایش سخت بود اما بدون لجبازی همراهش رفت. این پسر بی خطر بود، بی خطرتر از باروت. این بار بدون لجبازی در خانه اش ماند. این مرد با تمام خطرناکی اش بهتر از این جهنم بود.

یک هفته ای میشد که آنجا بود. یک هفته بدون دیدار.

دخترک صبح زود سفره صبحانه پهن می کرد و به اتاق پناه می برد، پسر که صبحانه می خورد از خانه بیرون می رفت و دخترک بیرون می آمد و به کارهای خانه می رسید.

انگار فرار می کردند از یکدیگر.

در این مدت کدبانو شده بود. خانه را دسته گل می کرد، ناهار می پخت و می خورد،
شام درست می کرد و سفره پهن می کرد و باز به اتاق پناه می برد.

پسر به خانه می آمد، شام میدخورد و سفره را جمع می کرد و خوشحال بود از این
وضع.

دلش گرم بود که وقتی به خانه می رود سفره ای پهن است، دلش گرم بود که دیگر در
خانه تنها نبود، شاید آن دختر را نمی دید اما خوشحال بود که کسی هست تا
خانه اش را با او تقسیم کند.

انگار دیگر بی احساس نبود، یخ های دور قلبش مشغول آب شدن بودند.

زمستان رفت و بهار آمد. هفته آینده سال جدید شروع میشد.

پسرک جیب مردمی را که می خواستند خرید عید کنند را میزد و دخترک خانه تکانی
می کرد.

گردگیری می کرد، شده بود خانم خانه!

به خود جرعت می داد برای دست زدن به تمام وسایل خانه.

خودش را قانع می کرد که لازم است کمی دست ببرد در آن ترکیب قدیمی.

مشغول شست فرش ها بود که پسر پا به حیاط گذاشت و چشمانش روی دختری
ثابت ماند که از یک هفته پیش تپل تر شده بود.

پیراهن بلند و گلدار به تن داشت و روسری گلدارش را پشت سرش گره زده بود،
پاچه های شلوار تنگش را بالا زده بود و پارو به دست مشغول شستن فرش بود.

مثل زن های شمالی نشده بود؟ زنی شمالی درست مانند مادرش.

این فرش را چگونه به حیاط آورده بود؟

تپل تر نشده بود؟

صورتش گل انداخته بود؟

نایلون میوه را درون حوض خالی کرد، دخترک هنوز متوجه آمدنش نشده بود، پسر آرام پشت سرش رفت و زیرکانه به او نگاهی انداخت و بی‌مهابا گفت:

-چطوری فرش ها رو آوردی؟!

دخترک که تازه متوجه حضور او شده بود هین بلندی کشید و پارو از دستش روی فرش رها شد.

برگشت و با دو تیله خندان مواجه شد، پسر کمرش را صاف کرد و دوباره به حالت جدی‌اش برگشت.

-پرسیدم چطور فرش ها رو آوردی تو حیاط؟

دخترک با دست ادای کشیدن در آورد و سرش را پایین انداخت! پسرک که تلاشش را برای رساندن منظورش دید لبخند محوی زد و گفت:

-شازده خانم این فرش‌ها سنگینه! دوبار رو شونت بذاری و بکشی دیسک می‌گیری.

دخترک خوشحال از اینکه منظورش را رسانده چشمان خندانش را در صورت پسرک چرخاند.

خوشحال بود از توجه این مرد.

لاغرتر نشده بود؟ نه! انگار قدش بلندتر شده بود.

سرش را پایین آورد و چهارپایه را زیر پایش دید.

حالا فهمید دلیل قد بلندش را، از خنگی خود لبخندی به لبش آمد، لبخندی که از چشمان تیز پسرک دور نماند.

اسکلی زیر ل**ب به دخترک گفت و پارو را از روی زمین برداشت.

پاچه‌های شلوار جین مشکی‌اش را بالا زد و مشغول پارو کردن فرش شد و دخترک به خانه رفت و لیوانی چای پر کرد و به حیاط آورد.

شبیه زن‌های خانه‌دار نشده بود؟ دلش از خوشی لبریز بود، آن روز همه چیز بوی بهار میداد. پسر پارو زد و چای نوشید و در دل شوق کرد.

و خدا را شکر که امروز زود به خانه برگشته بود.

توپ در شد و سال نو!

پسر اخم کرده بود و دخترک در دل دعا می‌خواند.

-عیدت مبارک شازده خانم.

اسمش این شده بود. (شازده خانم)

همین هم غنیمت بود از این مرد بدخلق.

به دست پسر که مقابلش دراز شده بود نگاه کرد (چاقویی با دسته سفید)! با تعجب خیره چشمان پسرک شد که گفت:

-بگیرش! عیدیته، این رو همه جا با خودت می‌بری! حتی تو دستشویی و حمام،

نمی‌خوام اتفاق چند هفته پیش تکرار بشه!

و دخترک برای لحظه‌ای حواسش پرت آن شب کزایی شد اما سریع به خود آمد و از زیر بالشت کنارش لیف سبز رنگی بیرون آورد.

چاقو را از کف دست پسرک برداشت و بجایش بند لیف را از انگشت پسرک آویزان کرد.

پسر با گیجی لبخندی زد و گفت:

-لیف؟! راضی به زحمت نبودیم!

و دخترک شوق کرد از همین جمله ساده!

دو ساعتی از تحویل سال گذشته بود و هر دو عیدی در دست خیره سفره هفت سین بودند.

سبزه، سکه، سیب، سیر، سرکه و پسرک برای خنده سین ششم را (سیم چین) گذاشته بود و دخترک هم که از این کار جرعت گرفته بود به اتاق رفت و برای سین هفتم (سوزن) آورد.

همه را توی کاسه‌های لنگه به لنگه گذاشته بودند. سفره شده بود حسیر مسافرتی و تنگ ماهی شده بود تشتی قرمز رنگ! قرآنی با جلد روزنامه‌ای و آینه آبی رنگ حمام و شمع‌های نصفه و نیمه‌ای که در زیر استکان کنار آینه بودند، به همراه ظرفی آب و ظرفی سیب و پارچ شربت آبلیمو! تمام سفره هفت سین‌شان همین بود و بس و چه ذوقی می‌کردند از دیدن همین سفره درب و داغان.

با صدای در هر دو به خود آمدند. با تعجب یکدیگر را نگاه کردند. چه کسی بود؟

پسر از جا بلند شد، لباسش را صاف کرد و به حیاط رفت و در را باز کرد و...

مردی قد بلند و خوش هیكل! شیک و تر و تمیز! یک سر و گردن از خودش بلندتر بود، موهایش را مرتب به سمت بالا شانه کرده بود، چشمانی قهوه‌ای و بی‌فروغ که مژه‌های بلندش رویشان سایه انداخته بود.

کنجکاو شد از دیدنش پشت در خانه‌ای که 6 سال بود کسی درش را نزده بود، حتی به بهانه کاسه آش نذری!

کنجکاو سرتا پای مرد را از نظر گذراند و گفت:

-بفرمایید!؟

-منزل آقای هدایت؟

خیلی وقت بود کسی به فامیل صدایش نزده بود.

-نخیر خیلی وقته از اینجا رفتن!

و خواست در را ببندد که مرد پایش را بین در گذاشت و مانع شد. پسر در را با عصبانیت باز کرد و گفت:

-چته عمو؟ می‌گم از اینجا رفتن. چرا روز عیدی مزاحم مردم میشی؟

مرد صاف ایستاد و خونسرد گفت:

-می‌دونم درست اومدم. تو هم یاور هستی، یاور هدایت! خوب می‌شناسمت.

ترس به دلش ریخت اما خود را نباخت و گفت:

-برو خدا روزیت رو جای دیگه بده.

و دوباره خواست در را ببندد، اما مرد سریع به داخل خانه رفت و جلوی دهان یاور را با دست گرفت، پسر تلاش کرد برای برداشتن دست مرد از روی دهانش که آرام کنار گوشش گفت:

-اگه آرام باشی دستم رو بر می دارم.

پسر آرام سرش را تکان داد. مرد که دستش را برداشت، پسرک صاف ایستاد و گفت:

-تو کی هستی؟

-غیر از تو کسی تو خونست؟

-سوال پرسیدم!

-بهبتره بشینیم و حرف بزنیم.

-همین جا بگو، خوش ندارم تو خونم راحت بدم.

-حرف هام طول می کشه، خسته میشی سر پا.

پسر دندان قروچه ای کرد و به سمت خانه رفت. داخل شد و دخترک را دید که مشغول ور رفتن با چاقویش بود.

-شازده خانم.

دخترک سر بالا آورد و خیره ابروهای گره کرده اش شد.

-برو تو اتاق تا نگفتم هم بیرون نیا.

دخترک با ترس سریع بلند شد.

-نترس با تو کاری نداره! مهمون منه.

آرام گرفت و به اتاق رفت و برای محکم کاری در را قفل کرد. پسر هم که خیالش راحت شد، دستش را به سمت نشیمن دراز کرد و رو به مرد گفت:

-بیا اینجا و زود حرفت رو بزن چون اصلا دوست ندارم اینجا باشی.

مرد لبخند مرموزی زد و گفت:

-حالا کار داریم با هم، بهتره مهمون نواز باشی.

و به سمت یکی از مبل‌های کرم رنگ قدیمی رفت. نگاهی به سفره هفت سین انداخت و گفت:

-تنهایی سفره انداختی؟

-به تو ربطی نداره.

-بیا بشین.

پسر روی زمین چهارزانو نشست و گفت:

-حرفت رو بزن.

دل در دلش نبود. زمین و زمان به هم دوخته شد برایش و سوالی مبهم در ذهنش بالا و پایین می‌پرید، او کیست؟ امیدوار بود اول عیدش به زهرمار تبدیل نشود، به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، حسابی ترسیده بود!

-من سروان مسعود سهرابی هستم! پلیس مبارزه با مواد مخدر! یک پرونده مواد مخدر داریم که الان چهار ساله روی اون هستیم، اما به جز چند تا پاتوق فیک چیزی نصیبمون نشده! سر دسته این پاتوق عیوض کامل که الان هفت ساله تحت تعقیبه و هیچ‌کس تا حالا اون رو ندیده!

پسر آب دهانش را قورت داد و گفت:

-از من چی می‌خواین؟

-همکاری. می‌خوایم با ما همکاری کنی! خود تو هم پرونده مرتبی نداری! حداقل چهار سال زندان داری.

-اگه همکاری نکنم؟

-همین الان دستبند به دست می‌برمت زندان.

وحشت کرد از این حرف! از جا بلند شد و با کلافگی طول و عرض اتاق را طی کرد.

-من رو از کجا پیدا کردین؟

پلیس جوان خونسرد به پسر خیره شد و گفت:

-توی خرابه‌های جنوب شهر، واسه دستگیری غلام هفت خط رفته بودیم! حتما می‌شناسیش.

می‌شناخت، همان مرد ریشو بود. همان به قول خودش کمک کننده!

-دیدم که تو یک ساختمون قایم شدی! از همونجا دنبالت کردم، غلام هم اعطراف کرد که تو اونجا واسه کار رفته بودی.

-ولی من عیوض رو نمی‌شناسم. رفتم اونجا که شاید قبولم کنن ولی نکردن.

-می‌دونم، همه چی رو می‌دونم!

-پس بی‌خیالم شید.

-نمیشه تو می‌تونی کمک بزرگی به ما بکنی.

-اگه بمیرم چی؟

سروان سکوت کرد و پسر حرص خورد و لعنت به خودش با این شغلش! یک ساعتی میشد که پسر در فکر بود و دخترک...

پشت در گوش ایستاده بود و اشک می ریخت. دل می لرزاند و دعا می کرد دست از سر ناجی اش بردارند. لباسش را چنگ میزد و موهای فرش را که با لجبازی از زیر روسری بیرون می آمدند کنار میزد و دوباره لباسش را می چلانند. گوشش را تا آخرین جای ممکن به در چسبانده بود تا شاید چیزی بشنود.

-فکرها رو کردی؟ ما زیاد وقت نداریم، اگه کمکمون کنی خیلی زود دستگیر میشه!

-چه سودی برای من داره؟ می دونی که خانواده ای ندارم، پس ترسی هم از زندان ندارم.

و ذهنش سمت دخترکی رفت که چند هفته ای میشد که در خانه اش اقامت داشت.

- چهار سال زندانت به دو سال تبدیل میشه و یک شغل خوب هم در اختیار گذاشته میشه و پاداشی هم هست که سرگرد قولش رو داده.

-الان نمی تونم فکر کنم.

مرد بلند شد و رو به پسر گفت:

-بسیار خوب، فقط تا پس فردا محلت داری، خونت تحت نظره پس بهتره فکر فرار به سرت نزنه، امروز جمعه ست، صبح یکشنبه یک مامور می فرستم، اگر جوابت مثبت بود یک نامه بهت می ده که توی اون نوشته باید چیکار کنی، اما اگر جوابت منفی بود... از همونجا یک راست میارت اداره پلیس و چهار سال زندانت رو می کشی!

سپس به سمت در رفت و کفش‌هایش را به پا کرد و رفت! مانند کابوسی بود که در یک شب تاریک خوابش را بر هم زده بود و پسر خشک شده در وسط فرش ایستاده بود و دخترک آرام آرام پشت در اشک می‌ریخت از بد شانسی و بد اقبالی این ناجی اخمو.

و چه سخت بود بعضی تنبیه‌ها.

(برای تنبیه کردنم خودت را از من دریغ نکن، من بدون تو تنبیه نمی‌شوم، می‌میرم).

-غوغا.

اولین بار بود که نامش را صدا می‌کرد، اولین بار بود که به جای شازده خانم غوغا صدایش می‌کرد! شوق کرد و چشمانش خندید.

اما پسرک گرفته‌تر از این حرف‌ها بود که خنده چشمان غوغا دلش را باز کند. دخترک که متوجه این گرفتگی شد، شوقش فرو کش کرد و با نگرانی خیره پسری شد که در یک شب بارانی ناجی‌اش شده بود.

-فهمیدم اون روز پشت در گوش وایساده بودی! سایه پاهات از زیر در مشخص بود، می‌دونم فهمیدی من کیم، چی کارم، خودت که شنیدی؟! این دو روز این قدر فکر کردم که مغزم داره سوت می‌کشه! می‌خوام تو کمک کنی.

دخترک آرام گرفت و این پسر زیادی شل نشده بود؟

و دخترک فکر کرده بود، همان روز خود را جای پسرک گذاشت و فکر کرد، نزدیک‌تر رفت و مقابل پسر روی دو زانو نشست و نظرش را با اشاره به پسر فهماند!

پسرک با استرس خیره‌اش بود اما خودش هم با نظر غوغا موافق بود! بهترین راه بود برای سر و سامان دادن به زندگی بی‌سامانش، بهتر از زندان رفتن نبود؟ در فکر بود که صدای در آمد، همیشه صدای در افکارش را منهدم می‌کرد! از جا بلند شد و به حیاط رفت، فکر می‌کرد همان ماموری است که قرار بود بیاید، شاید ماموریت جلو افتاده! با افکار در هم در را باز کرد اما بجای سرباز حاج جابر و مشهدی رضا بودند! حاج جابر امام جمعه محله و مشهدی رضا بزرگ و معتمد محل بود، اما آن وقت شب در خانه این پسر چه می‌خواستند؟

-سلام بابا جان.

به صورت حاج جابر که بخاطر سنش موها و ریش‌هایش یکدست سفید شده بودند نگاه کرد و با گنگی سلام داد.

-غرض از مزاحمت می‌خواستیم در مورد مطلبی با شما صحبت کنیم.

-اگه مسئله پول واسه کمک و ساخت و سازه من هیچی ندارم که بدم.

مشهدی: نه پسر جان درباره اون دختر خانمیه که الان تو خونته!

با شنیدن این حرف بی‌اختیار اخم‌هایش در هم رفت.

-چه حرفی؟

حاجی: بذار بیایم تو بهت می‌گیم جوون.

بی‌میل بود به حضور آنها در خانه‌اش، اما آدم‌های عادی نبودند! پس بی‌چون و چرا اما کمی مردد در را باز کرد و دو پیرمرد وارد حیاطی شدند که انگار بعد از آمدن دخترک جان تازه‌ای گرفته بود.

بالاترین قسمت اتاق نشسته بودند و حاجی تسبیح سفید رنگش را در دست می چرخاند!

دخترک جای آورده بود و حال با فاصله کمی پشت سر پسر نشسته بود و طبق معمول لباسش را می چلاند. پسر هم روی دو زانو نشسته بود و ابرو چسبانده بود به یکدیگر و در این فکر بود که دو مرد بزرگ محل برای چه به خانه اش آمده بودند؟

-حاجی نمی خوای بگی واسه چی اومدین؟

-صبر کن جوون.

-صبر ندارم حاجی، مشهدی شما بگو، جونم رو به لبم رسوندین، با من و این دختر چیکار دارین؟

مشهدی: این دختر چه نسبتی با تو داره؟

با بهت به حاجی که زیر ل**ب به مشهدی تو پید نگاه کرد و با من گفت:
-خب... یکی... آشنا...

حاجی: پسرم دروغ نگو! دروغ کار دوستان شیطان، نمی خوام بازجوییت کنیم، می خوام کمکت کنیم!

اگر این بازجویی نبود پس چه بود؟

مشهدی: محله ما کوچیکه، پشت سر شما دوتا هم حرف زیاده!

-چی می خواید از ما؟

حاجی: می‌خواهم کمکت کنیم، بذار حرف‌ها بخوابه! به خاطر کارهای... لا اله الا الله... به خاطر خلاف‌هاات هیچکی قبولت نداره، این رو قبول دارم ولی نذار انگ دیگه بهت بززن!

-حاجی برو سر اصل مطلب.

-اگه این دختر رو می‌خواهی... بذار عقدتون کنیم، این‌طوری همه حرف و حدیث‌ها می‌خوابه، شما هم تو خونه راحتین!

پسر سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت، اما وضع دخترک زیاد خوب نبود، بدنش به رعشه افتاده بود، عقد کند؟ با یک خلافکار؟ اگر می‌ترسید پس چطور در خانه‌اش بود؟ دوستش داشت؟ نمی‌دانست! هنوز با خودش در جنگ بود!

حاجی: چیشد بابا جان؟

پسر سر چرخواند و دخترکی را رسد کرد که آماده باریدن بود! نمی‌توانست یکی دیگه را در بدبختی‌های خود شریک کند و از همه مهم‌تر هیچ حسی به دخترک نداشت، اما وای به روزی که نفسش بند نفس‌های او میشد!

اصلا اگر زندان می‌رفت چه؟

نه!

شریک کردن کسی دیگه در منجلاپی که گرفتارش بود حماقت محض بود!

-حاجی، من موندگار نیستم، یک وقت دیدی رفتم زندان، این دختر می‌خواد چیکار کنه؟

حاجی فورا جواب داد:

-همون کاری که تا الان انجام داده، اما با این تفاوت که یک سرپناه داره!

دخترک می شنید و در دل توحید می خواند! ننه پری می گفت توحید دل را آرام می کند، چشمانش را بست و به خدا توکل کرد!

آینده اش خراب میشد؟ مگر بدون این پسر خراب نمیشد؟ شاید این پسر بتواند به زندگی بی روحش قوت بدهد، پس چشمانش را باز کرد و به سمت حاجی نگاه کرد.

حاجی: دخترم تو چی میگی؟ نظر تو چیه؟ حاضری عقد این پسر شی؟

پسر پر استرس خیره اش بود و خدا کند دخترک هم بگوید (نه) اما با تکان خوردن سر دخترک به معنای تایید تمام حرف های ذهنش پر کشید!

ساعت دوازده شب بود.

حاجی روی صندلی نشسته بود و مشهودی و پسر بزرگش به عنوان شاهد طرف راست حاجی روی صندلی نشسته بودند.

دخترک چادر نماز سفید به سر کرده بود و دسته گلش شده بود شاخه گل رزی که از باغچه چیده بودند، در دلش غوغا بود، غوغا تر از نامش!

شناسنامه اش را که همیشه در جیب مخفی پیراهنش بود بیرون آورد و روی زمین گذاشت، هیچ چیز آن مجلس شبیه عقد نبود، بیشتر مانند عزا بود، عزای دخترکی که از زور یتیمی داشت خفه میشد!

هوای اتاق برایش خفقان آور بود. اطلس خانم (همسر حاجی) و عروسش دو طرف پارچه ترمه دوزی شده را گرفتند و نوه اطلس خانم قند سابید.

دخترک قرآن را از روی رحل برداشت و باز کرد.

سوره نور...

_دوشیزه محترمه سرکار خانم غوغا فرجاد، آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک کاسه آب و چهارده شاخه گل محمدی به عقد دائم آقای یاور هدایت در بی‌آورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

-حاجی صبر کن.

جان کند این را بگوید اما مجبور بود.

برخواست.

همه به پسرک که بلند شد و به اتاق رفت، نگاه کردند. بعد از چند دقیقه برگشت و شناسنامه‌ای با جلدی تقریباً قدیمی به حاجی داد.

-این شناسنامه واقعی‌ه!

حاجی زیر لب استغفاری گفت و سرش را تکان داد. تسبیحش را یک دور در دست چرخواند و دوباره خواند:

-دوشیزه محترمه، سرکار خانم غوغا فرجاد، آیا به بنده وکالت می‌دهید با مهریه تعیین شده شما را به عقد آقای، آریا هدایت در بیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

پسرک سرش را نزدیک گوش غوغا برد و آرام گفت:

-هیچ اجباری نیست! می‌تونی بگی نه و خودت رو از یک عمر بدبختی نجات بدی.

اما دخترک آنقدر حالش بد بود که نمی‌توانست چیزی بگوید. حتی نمی‌توانست گریه کند. با جوابش به دنیای دیگری وارد میشد، اما با این تفاوت که دنیایش دنیای

پریان نبود، دنیای لیلی و مجنون نبود، همیشه دلش می خواست لیلی باشد و مجنونی عاشقش شود، اما حالا شده بود غوغایی که غوغا نمی کرد و به جای مجنون یک جیب بر قرار بود شوهرش شود!

دنیايش دنیای آدم‌های خوب نبود، دنیایی بود که بخاطر آبرو مجبور میشد، سر عقدی بنشیند که هیچ شباهتی به عقد نداشت.

نه خودش شباهتی به عروس داشت و نه داماد شکل دامادها بود.

باید چه می کرد؟ اگر بچه دار میشد چه؟ اگر بچه دار میشد و تازه می فهمید با هم نمی سازند چه؟ آن وقت بچه بغل کجا می رفت؟ سر چهار راه گدایی می کرد؟

چه می کرد با این بخت شومش؟

-برای بار هفتم می پرسم، آیا بنده وکیلیم؟

کی به بار هفتم رسید؟ خدایا خودت کمک کن. تا کی باید زجر می، کشید؟ اما...

هر چه بادا باد!

عزمش را جزم کرد برای "بله" گفتن، اما یادش آمد زبان نداشته اش را! با این فکر چشمانش بارید.

آریا با صدای فین فینی به سمتش سر چرخواند.

پسرک که فهمید غوغا گریه می کند، یادش آمد که او بی زبان است، آرام است، مسکوت است و چه خوب بود که آرام بود، حتی گریه اش، اما باید کاری می کرد!

پس دوباره سرش را نزدیک برد و آرام گفت:

-با اشاره جوابت رو بگو، نگران نباش!

دخترک سر بالا آورد و چشمان خیسش را در چشمان پسرک چرخواند و چیزی در دل آریای، یاور نام به پایین افتاد!

دخترک سرش را بالاتر برد و به معنای تایید تکان داد و پسرک به سمت حاجی رفت و در گوشش گفت:

-اون نمی تونه حرف بزنه! لاله!

و حاجی ل**ب گزید از مظلومیت دختری که همسن نوه اش بود.

با صدای "مبارک باشه" حاجی صدای کل و دست بلند شد.

امشب جشن بود در خانه پسر، آن هم چه جشنی، فقط مهمانان ناخوانده خوشحال بودند.

پسرک دلش چای می خواست، دلش فرش شستن های بی دغدغه قبل از تحویل سال می خواست، دلش قیمه دستپخت دخترک را می خواست، دلش آرامش می خواست!

به آرامی دختری که حالا زنش بود و باید هوار هوار عاشقانه نصیبش می کرد، از همان هایی که پدرش نصیب مادرش می کرد.

عزیزم گفتن ها، خندیدن ها، غذا خوردن های از سر عشق، خانمم گفتن های شیطنت بار!

اما او مانند پدرش نبود! اگر مانند پدرش بود شناسنامه المثنی نمی گرفت تا پلیس به هویت واقعیش پی نبرد، اگر مانند پدرش بود شغلش جیب ببری نبود، اگر مانند پدرش بود...

نه! هیچ چیز او مثل پدرش نبود و آخر این نبودن ها چه میشد؟

و دخترک دلش خواب می، خواست، خوابی آرام و بی دغدغه، خوابی که وقتی بیدار شود، بفهمد تمام این‌ها کابوس بوده! دلش ننه پری لحاف دوز را می خواست تا سرش را روی پاهای تپلش بگذارد و او برایش هزار و یک شب بگوید لیلی مجنون بخواند، حافظ بخواند، از حفظ! با آهنگ بخواند! صدای آهنگینش را دوست داشت، دلش دستان پر مهر مادرش را می خواست، همان دستانی که تنها هفت سال نصیبش شد، دلش دخترکم گفتن‌های پدرش را می خواست، همان‌هایی که بوی مهر می داد، دلش برادر بزرگش را می خواست، غیرتی شدن‌هایش را می خواست، از همان‌هایی که می گفت با پسرهای همسایه حق بازی کردن نداری و دلش پر میزد برای هاچبک سفید رنگ‌شان، همان که سوار می شدند و به مشهد می رفتند!

سکوت خانه دخترک را به خود آورد.

مهمان‌ها کی رفته بودند؟ فقط خودش مانده بود و پسری که سرش را با دستمال گلداز بسته بود! سرش درد می کرد؟

از جا بلند شد، به آشپزخانه رفت، چای ریخت و برایش آورد.

پسرک حضورش را کنار خود حس کرد که چشمانش را باز کرد و با دیدن چای ناخودآگاه لبخندی روی صورتش نقش بست، نیم‌خیز شد و به دخترک نگاه کرد.

-ناراحتی که زخم شدی؟

دخترک سرش را به معنی منفی تکان داد.

-اما حس می‌کنم راضی نیستی!

غوغا سرش را پایین انداخت و با گوشه چادر سفیدش که هنوز روی سرش بود ور رفت.

-قبلا که نامحرم بودم چادر سر نمی‌کردی، الان غریبه شدم؟

دخترک بی‌منظور دستش به سمت چادرش رفت و لبه‌اش را صاف کرد، پسر اما با این کار او عصبانی شد و گفت:

-آره رو بگیر، من خَر رو بگو که تو فکر اینم به شازده خانم بد نگذره!

غوغا متعجب از عصبانیت او چادر و روسری‌اش را با هم از سرش کشید و به چشمان پسرک زل زد.

خودش هم از صدای بلند خودش و کار غوغا متعجب شده بود، انگار داشت بلایی سرش می‌آمد.

-غوغا؟!

اسمش را خاص ادا نکرده بود؟ با احساس نبود؟ قلبش تکان نخورد؟

(نامم را که صدا می‌زنی عاشق اسمم می‌شوم، تو خاص صدا می‌زنی یا من تازه نامم را به یاد می‌آورم؟ خدا داند!)

پسر صاف نشست و دستش را به سمت غوغا دراز کرد. دخترک ترسیده سرش را عقب برد اما با حرف او آرام گرفت:

-آروم باش! حالا که مجبور شدی زخم بشی، حتی اگه بهت حسی هم نداشته باشم، اما نمی‌ذارم آسیبی بهت برسه!

دستش را پشت سر غوغا برد و جورابی را که دور موهایش بسته بود تا موهایش دورش نریزند را باز کرد.

زیبا تر از این موهای به رنگ شب را کجا می‌توانست ببیند؟

در کدام تابلو نقاشی موی فر را این قدر زیبا می کشیدند؟

فرهای ریز و بلند، از همان هایی که تو را یاد سیم تلفن می اندازد، آنقدر بلند که وقتی نشسته بود تا روی زمین می رسیدند و دقیقا به رنگ شب، شب های زمستان، تاریک تاریک!

به صورتش خیره شد.

زیبایی که به آرایش کردن نیست، به مو رنگ کردن و مژه گذاشتن نیست، به رژ سرخ زدن و رنگی کردن پشت چشم نیست!

این دختر با این موهای بلند، حتی بدون کشیدن سرمه در چشم هایش، زیباترین شاهزاده شرقی بود!

و به آرزوی کودکی اش نرسیده بود؟

غوغا خجالت زده از موهای بازش سرش را پایین انداخت و اشکالی داشت که موهایش باز بود؟ شوهرش بود دیگر!

پسر پایین موهای غوغا را در دست گرفت و ل**ب باز کرد:

-بچه که بودم، دلم می خواست زن آیندم موهای بلند باشه، صورتش زشت باشه، ولی موهای بلند باشه!

به چشمان غوغا خیره شد و گفت:

-چشم هاش... چشم هاش مثل چشم های تو سرمه ای باشه.

لبخند زد:

-بچه بودم دیگه... تنها بودم دیگه!

سرش را در دست گرفت و با درد گفت:

-آرزو بر جوانان که عیب نیست! هست؟

دخترک با نگرانی نگاهش می کرد، این پسر خیلی درد داشت. استکان چای را بالا برد و مقابل صورتش گرفت.

پسر خم شد و استکان کمر باریک را از حصار انگشتانش آزاد کرد و یک نفس خورد اما تازه فهمید چای داغ بوده و تمام دهانش به یکباره آتش گرفت.

دخترک با چشمان گرد به بال بال زدن پسرک نگاه می کرد.

-چرا من رو نگاه می کنی؟! دهنم سوخت، وای...

دختر با این حرف بلند خندید و خدا را شکر که صدای خنده اش شنیده میشد، چون

پسرک با خندیدن او دست از بال بال زدن برداشت و به چال گونه درشتی که روی

لپش حک شده بود نگاه کرد و دلش ضعف رفت برای آن حفره تو خالی!

غوغا خجالت زده از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت، تکه یخی از فریزر برداشت و

کمی معطل کرد، خجالت می کشید از وجود پسری که حالا شوهرش بود، مردش بود،

باید به او تکیه می کرد!

به که تکیه می کرد؟ به یک جیب بر؟

جیب ببری که پول مردم را در خانه می آورد و نفرین چندین نفر در زندگی شان جولان

می داد؟

با این وضع می توانست زندگی کند؟

سرش را تکان داد تا از فکر بیرون بیاید؛ این فکرها را باید قبلا می کرد نه حالا که کار از کار گذشته بود و در شناسنامه اش مَهری ابدی خورده بود!

به دست خیسش نگاه کرد... یخ آب شده بود!

تکه ای دیگر برداشت و به نشیمن رفت.

پسر هنوز همانجا نشسته بود، دهانش را تا آخر باز کرده بود و با دست باد میزد.

از حالت پسرک لبخندی روی لبش آمد، روبه رویش نشست و تکه یخ را به دستش داد و به دهانش اشاره کرد، پسر هم یخ را درون دهانش گذاشت تا کمی از سوزشش کم شود.

انگار همه چیز تغییر کرده بود. یخشان آب شده بود، رویشان زیاد شده بود.

آریا نان بربری خریده بود، پنیر خریده بود و دخترک با تمام انرژی اولین روز متاهل شدنش چای دم کرده بود و سفره را چیده بود.

روبه روی یکدیگر نشسته بودند و صبحانه می خوردند و پسرک انگار قفل دهانش پس از شش سال باز شده بود و داشت از شلوغی ناوایی تعریف می کرد!

خودش هم از این حالتش تعجب کرده بود، از کی این قدر پر حرف شده بود؟ از کی خاطره می گفت و بخاطر شلوغی ناوایی غر میزد؟ تا دیروز آرام تر نبود؟

بین حرف زدنش به دخترک نگاهی کرد و با دیدن موهای بسته اش اخم کرد.

غوغا که دید آریا حرفش نصفه و نیمه قطع شده سر بلند کرد و به چهره اخمیش نگاهی انداخت و سرش را به معنی (چی شده؟) تکان داد.

-دیگه موهات رو نبند! کوتاه‌شون هم نکن! رنگشون هم نکن! خوشم نمیاد موهات بسته باشه، این چیه می‌ندازی شون تو حلقه اسارت و...

غوغا با تعجب خیره امر و نهی‌هایش بود، از کی به این پسر اجازه دخالت داده بود و با یاد شب گذشته و خطبه عقد همه چیز برایش روشن شد، مشغول لقمه گرفتن شد که باز صدای در خلوت دو نفره‌شان را بهم زد و لعنت به این در مزخرف!

ساعت هشت صبح یکشنبه چه کسی در میزد؟

یکشنبه؟

و سکه ذهنش به سمت پایین پرتاب شد، تازه فهمید غلطی را که کرده بود! قرار بود خلافکار بشود، خلافکارتر از گذشته! قرار بود برود! چه کرده بود با این دختر؟ نکند عروسی نکرده بیوه شود؟! نکند آواره شود؟ بعد از او چه بلایی سر این دختر می‌آمد؟ غوغای بی‌صدایش چه میشد؟ هنوز یک روز هم نگذشته از زندگی‌شان!

همان لحظه دلش هوس موهای بازش را کرد، اما پا روی هوسش نهاد و قبل از این که پایش کج برود از جا پرید و به سمت حیاط دوید، این چند وقت دست و دلش خیلی هرز می‌رفت!

در را باز کرد.

پسری لاغر اندام و بلند قد با لباس‌های شخصی، موهای تراشیده، سرباز بود دیگر! سلام کرد و بی‌مقدمه گفت:

-از طرف سروان سهرابی اومدم، در مورد اون مسئله می‌خواید چیکار کنید؟

اینجا آخر خط بود! زندگی‌اش بسته به جوابش بود، آینده خودش و بانوی یک
روزه‌اش وابسته به جوابش بود.

شقیقه‌اش را ماساژ داد و گفت:

-باهاتون همکاری می‌کنم!

کاغذ را مجاله کرد و کناری انداخت. از سه روز پیش که سرباز نامه را آورده بود، روزی
صدبار آن را می‌خواند!

غوغا مشغول جمع کردن لباس‌های پسر بود، قرار بود سفر برود، سفری شاید به
عظمت ابدیت، اشک می‌ریخت و لباس‌های تا شده را درون ساک جا می‌داد.

-سه غوغا، جان عزیزت بسه! این همه آب از کجا میاری؟ چشمت رو وصل کنن به
شبکه آب و فاضلاب یک شهر رو آبیاری می‌کنی! خودم خیلی اعصاب دارم تو هم با
این گریه‌هات رو مخم راه برو.

اما غوغا بی‌توجه به گریه‌اش ادامه داد.

پسر پوزخند تلخی زد و گفت:

-چیه؟ چون دلت برام تنگ میشه داری گریه می‌کنی؟

و غوغا در فکر زندگی خودش بود که بعد از این پسر چه میشد؟ اصلا خود این پسر
چه میشد؟ ناجی عزیزش چه میشد؟ آری عزیز شده بود، درست بعد از خطبه عقد!

-غوغا من نیستم از خونه بیرون نرو باشه؟ قول میدم هر وقت تونستم پیام خونه
خب؟ به سربازی که اومد گفتم زن دارم اون هم گفت یکی رو می فرستن پیشت
بمونه!

به ساعت نگاهی انداخت دوازده و چهل و پنج دقیقه ی ظهر را نشان می داد.

صدای در بلند شد، به حیاط رفت و آن را باز کرد، همان سروان سهرابی بود اما با
ظاهری کاملا متفاوت، شده بود یکی مثل خودش. کاپشن بادی و کلاه بافتنی و شلوار
شش جیب.

و خانمی با لباس های سراسر مشکی!

به داخل آمدند و سروان با تعجب خیره دخترکی بود که به استقبال شان آمده بود و
گوله گوله اشک می ریخت.

-یاور ساکت رو بردار، باید بریم.

به دختر همراهش اشاره کرد و گفت:

-ایشون سروان نفس سهرابی هستند که تا وقتی تو نیستی پیش خانمت می مونه،
خرج خونه و خرید هم به عهده نفسه!

سروان دارابی به غوغا نزدیک شد و با لبخند گفت:

-سلام من نفسم، خوشحالم از آشناییت، اسم شما چیه؟

-غوغا!

به پسرک که جای غوغا جواب داده بود نگاهی انداخت و با اخم گفت:

-مگه خودش زبون نداره!؟

-نه!

بازوهایش را محکم در دست گرفته بود و خیره چشمانش بود.

-غوغا، جای این گریه‌ها برام دعا کن خب؟ نریز این اشک‌ها رو.

و غوغا زیر لب سوره توحید خواند و به سمت صورت پسرک فوت کرد و پسرک بی‌هوا

در آغوش کشید دختری را که زنش بود! عزیز شده بود با این مظلومیتش، خانوم

خانه‌اش شده بود!

همانطور که در آغوشش بود زیر گوشش گفت:

-دلم برات تنگ میشه غوغای بی‌صدا.

تعجب کرد از این اعتراف دلتنگی و چه زود در برابر این دختر غرورش را فراموش کرده

بود! دختری که یک ماه با او زندگی کرده بود و حالا زنش بود!

و دخترک لذت می‌برد از این مهم بودنش، از این اعترافات ساده اما شیرین و حالا

واقعا احساس لیلی بودن می‌کرد و این پسر حق مجنونی را خوب ادا کرده بود!

و پسرک دلش گرم شد از اعترافی که واقعیت بود!

از سنگ که نبود، هنوز نرفته دلش هوایی شده بود برای دست بردن میان موهایش،

برای دستپختش، برای چال گونه‌هایش!

(چال گونه کنده‌ای اینجا و آنجای لب / لامروت من خودم لنگم دگر دامت چه بود؟)

تن عقب برد و نگاه کرد در دو تپله سرمه‌ای!

-مواظب خودت باش.

و غوغا بی هوا دست پسرک را بالا آورد و کف دستش بو*س*های نشانند.
و چه شیرین بود حسی که زیر پوست پسرک غلتید و باعث شد دوباره غوغا را به
آغوشش بکشد.

حس عاشق شدن نداشتند. حس دوست داشتن، نداشتند، اما محبتی در دل
داشتند که به صدتای عشق می‌ارزید!

از پراید سفید رنگ پیاده شدند و به سمت خانه روبه‌رویشان که با نمای سنگ‌های
مشکی تزیین شده بود پا تند کردند.

استرس داشت و چه میشد آخر این ماموریت؟

به سروان مسعود سهرابی که قرار بود در ماموریت محسن صدایش کند نگاه کرد،
آرامش عجیبی داشت، انگار در خانه‌اش راحت نشسته بود!

با یاد خانه دلش هوای غوغا را کرد، اگر خانه بود، غوغا چای مهمانش می‌کرد و
برایش نبات می‌آورد.

-دیگه سفارش نکنم، من رو محسن صدا می‌کنی، تو هم همون یاور! شنودی که
داخل گوشت نصب شده رو هیچ وقت جدا نمی‌کنی، به آب هم حساسیت نداره،
موقع حمام راحتی، وقتی پیش عیوض و افراد مهمی کافیه دستت رو ببری تو گوشت
تا روشن شه، این ماموریت واسه ما خیلی مهمه پس حواست رو جمع کن!

به محسن نگاهی زیر چشمی انداخت و زیر ل**ب گفت:

-سه شب پیش عقد کردیم، نگران غوغام.

محسن مقابل در سبزرنگ ایستاد و زنگ را فشرد و در همان حال گفت:

-پس حواست رو جمع کن که همه چی خوب پیش بره تا زودتر برگردی پیشش، نگران هم نباش، پیش نفس جاش امنه.

نفس عمیقی کشید و با صدای تیک در سرش را بالا گرفت، بسم الله گویان وارد شد و چشم چرخواند دور تا دور حیاطی که پر شده بود از درختان میوه.

اطراف کرج بودند و این درختها چندین بعید نبود.

به مرد سیاه پوستی که به طرفشان آمد نگاه کردند:

-بیاین تو!

پشت سرش حرکت و وارد خانه شدند، خانه‌ای بزرگ و تمیز، تمام خانه از سقف تا کف با وسایل سفید و مشکی تزیین شده بود.

مرد به سمت شومینه اشاره کرد و آنها را به سمتش هدایت کرد.

صندلی بزرگی مقابل شومینه بود و از دودهای سیگار مشخص بود کسی رویش نشسته.

یعنی او عیوض بود؟ همان جیب‌بر قهار؟

-یاور هدایت و محسن یاوری!

به طرف صدا برگشتند، مردی با کت و شلوار مشکی و موهای مرتب، قد بلند و خوش هیكل، همان‌طور که با دکمه سر آستینش ور می‌رفت گفت:

-اگه بزرگواری رئیس نبود شما الان اینجا نبودین!

-ولشون کن فرهاد!

به سمت صدا که از طرف صندلی آمد برگشتند، صدای یک زن بود، یعنی...
زنی با قد بلند و لاغر، آرایشی غلیظ داشت و با آن ماکسی بلند و نقره‌ای رنگش
همچون مجسمه‌های رومی بود.

-خوش اومدین.

به سیگار بین انگشتانش پکی زد و دودش را به هوا فوت کرد.

-محسن و یاور، درسته؟

محسن با فک قفل شده سرش را تکان داد.

به محسن نزدیک شد و در یک قدمی‌اش ایستاد، پکی دیگر به سیگارش زد و سرش
را به سمت محسن خم کرد و دودش را در چشم‌های او فوت کرد، از سوزش
چشمانش را بست و قدمی به عقب گذاشت.

زن به سمت یاور چرخید:

-لباس تمیز بپوش و ماشین رو روشن کن.

دقیقا کدام ماشین را می‌گفت؟

به فرهاد نیم نگاهی انداخت و گفت:

-ببرشون به اتاق‌شون!

زیر چشمی به محسن هم نگاهی انداخت و گفت:

-تو هم میشی مسئول پذیرائی از مهمانان من.

لبخند ژکوندی زد و به سمت شومینه برگشت و روی صندلی نشست که محسن با بی‌قراری گفت:

-ما قرار بود برای عیوض خان کار کنیم!

صدای خنده مستانه و اغواگر زن بلند شد و فرهاد هم پوزخندی زد:

-پس الان دارید برای کی کار می‌کنید؟

هر دو با تعجب خیره زن که به صندلی‌اش چرخیده و مقابل آن‌ها قرار گرفت شدند.

-شما...

به یاور نگاه ظریفی انداخت و با لبخند گفت:

-درسته، عیوض منم، اسم من یک رد گم کنیه واسه احمق‌های اطرافم! انتظار دیدن یگ مرد رو داشتین؟

-اسمتون...

فرهاد: فضولی موقوف، راه بی‌افتین!

تکیه به دیوار خیره زمین بود، فکرش خالی شده بود، تهی از هر چیزی، تهی از خودش و زندگی‌اش! پوچ‌تر از زندگی مشترکش با مردی که هنوز عقد نکرده رفته بود!

ذهنش پر کشید سمت نام واقعی همسرش، آریا!

اگر می‌توانست صدایش کند، کدام نامش را باید می‌گفت؟

یاور؟

آریا؟

به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، اسم واقعی‌ش را بیشتر دوست داشت.

پس اگر زبان داشت قطعا آریا صدایش می‌کرد و آخ که کاش زبان داشت.

حال کجا بود؟ آریایش کجا بود؟ دیگر که "شین" مالکیت گذاشتن گناه نبود، بود؟

-از صبح که رفتن یک سر نشستی اینجا و زانوی غم بغل گرفتی، ناهارم که نخوردی!

بلند شو دختر خوب که واست شام پختم، غذای نفس پز خوردن داره‌ها!

به نفس که دم آشپزخانه ماهیتابه به دست ایستاده بود نیم‌نگاهی کرد و آهی از سر

حسرت کشید.

از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت، همخانه‌اش روی زمین سفره پهن کرده بود و

املت چرب و چیلی را روی آن گذاشته بود، هم بوی خوبی داشت و هم احتمالا مزه

خوبی هم داشت.

اما چطور بدون او غذا می‌خورد؟ چگونه از گلوی‌ش پایین می‌رفت؟ هنوز از رفتنش

بیست و چهار ساعت هم نگذشته بود اما با وجود نفس هم جای خالی‌ش حس میشد

و مثل تیر در دلش فرو می‌رفت.

بعد از سال‌ها کسی را برای تکیه کردن داشت اما می‌خواستند او را هم بگیرند و به

راستی که بی‌تکیه‌گاه چه میدکرد؟

تکیه‌گاه به درک، بی‌آریا چه میدکرد؟

ناجی روزهای فلاکت بارش نبود. نبودش خانه خراب کن بود و هر لحظه احتمال ریزش آوار را دلش گوشزد می کرد.

-چرا نمی خوری؟

به نفس نگاهی انداخت و سرش را به معنا نمی خورم بالا انداخت.

-نمیدونستم با نگاه کردن به غذا هم میشه سیر شد.

از جا بلند شد و به سمت در رفت، کاپشن گرم رنگ آریا را از جالباسی برداشت و پوشید.

در تنش زار میزد!

با همان وضع به حیاط رفت و لبه حوض نشست.

هوا سرد بود و سردتر هم میشد بی آریا.

آریا منبع گرما بود و حالا بخاری هم کفاف دل یخزده اش را نمی داد.

-هوا خیلی سرده، سرما می خوری!

سرما خوردگی هم با آریا مزه می داد، سوپ برایش درست میکرد، از همانهایی که

پیاز نداشت و مزه آب و رب می داد.

-دوستش داری؟

به سمت نفس که روی پله ها نشسته بود نگاه چرخاند و سرش را به معنی ندانستن

تکان داد.

و واقعا هم مطمئن نبود، از دوست داشتنش مطمئن نبود، اما عجیب نگرانش بود و

شاید وابستگی بود بین دل هایشان!

نفس که انگار زبان، بی زبانها را بلد بود گفت:

-اما اون دوستت داره، وقتی داشت می رفت خیلی نگران بود!

(هیچ گاه نگرانی هایش دلیل بر دوست داشتنم نشد. یک عمر نگران بود، اما بیشتر نگران بلیتش که باطل نشود)

غوغا با تعجب خیره نفس بود که لبخندی زد و گفت:

-چییه؟ مامان من هم مثل تو نمی تونه حرف بزنه، به خاطر همین از رفتارهاش می فهمم چی میگی.

غوغا لبخندی زد و چه خوب بود که بی آنکه حرفی بزند منظورش را درک می کرد و گاهی در زندگی به همچین افرادی نیاز است!

(گاهی باید بی حرف بنشینم و تو ترجمه کنی چشمانم را)

محسن کت و شلوار مرتب پوشیده بود و مشغول بستن کرواتش بود.

-می تونی این رو برام ببندی؟

به سمت پسر چرخید و به دست جلو آمده اش که دکمه سرآستینش باز بود نگاهی انداخت، دستش را جلو برد و دکمه را بست، سر تا پایش را از نظر گذراند و زیر لب گفت:

-تو هم خوش تیپی ها.

پسر لبخند محوی زد و در دل گفت:

-کاش غوغا هم من رو می دید)

و چرا آن دختر این قدر برایش مهم بود؟ مگر او همان یاور اخمو و تخس نبود؟ همانی که هیچکس نمی توانست به پوسته غیر قابل نفوذش وارد شود؟ همانی که بعد از پدر و مادرش کار کرد، خلاف کرد، مگر خلاف پوست آدم را کلفت نمی کرد؟ مگر دل را افسار نمی کرد؟

-به تو چه کاری دادن؟

به محسن که مشغول پوشیدن کفش هایش بود نگاهی انداخت و گفت:
-رانندگی.

-سه تا راننده تو حیاطه!

-شنیدم قراره ببرم یک جای دیگه!

محسن با تعجب سر بلند کرد و گفت:

-الان باید این رو بگی؟

پسر که دید تن صدای محسن بالا رفته با من گفت:

_خب پس کی می گفتم؟ از راننده فرهاد شنیدم.

محسن سرش را تکان داد و پاهایش را که میان کفش های براق جا خوش کرده بودند جفت کرد.

-معلوم نیست چه خبره که این همه تیپ زدیم!

-تلفن به ما میدن؟

از سوال بی جای پسر عصبانی شد و از لای دندان هایش گفت:

-واسه چی می خوای؟

پسر سر پایین انداخت و همان طور که سمت در می رفت گفت:

-به غوغا زنگ بزنم.

محسن با عجله سمت پسر رفت و بازوهایش را در دست گرفت و با تحکم گفت:

-خواهش میکنم، با عشق و عاشقی ماموریت رو خراب نکن... لطفا!

و او عاشق نبود! بود؟

مردمک چشمانش را در صورتش گرداند و زیر ل**ب باشه آرامی گفت و بازوانش را

از دستان پر قدرت مرد روبه رویش بیرون آورد و از اتاق بیرون رفت.

دو هفته از رفتن آریا می گذشت و در این دو هفته لاغرتر شده بود، او که همیشه برای

تکه ای نان مجبور میشد شب را کنار نانوائی بنشیند تا شاطر دلش بسوزد و تکه ای

نان به او بدهد، حالا با وجود مرغ و ماهی هم غذا از گلویش پایین نمی رفت!

هر روز صبح بیدار میشد و چشم به در می دوخت مثل کسانی شده بود که منتظر

خبری از فرزندشان که به جبهه رفته بی آورند، اما این ماموریت مثل جبهه رفتن نبود!

دلش می خواست فریاد بزند، از بی صدایی خسته شده بود، دلش میدخواست

بشنود صدای آریایی را که از شلوغی صف نانوائی می گفت، از مردم کوچه و خیابان

می گفت.

دلش تنگ بود و تنگ تر هم میشد بی آریا!

در فکر بود که صدای در آمد، با عجله مثل کل این دو هفته که با صدای در می‌پرید به سمت در پرواز کرد تا شاید آریا باشد اما با دیدن نفس که داشت در را می‌بست بادش خوابید و به اتاق برگشت.

نفس وارد شد و با صدای بلند سلام کرد، خریدهایش را روی زمین گذاشت و همان‌طور که چادرش را از سر برمی‌داشت گفت:

-غوغا بیا کمک.

از اتاق بیرون آمد و با حالتی گرفته کیسه سیب زمینی را از روی زمین برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

-از آریا خبر دارم.

قلبش ایستاد، پاهایش یخ زد، دستانش شل شد، آنقدر شل که کیسه از دستش روی فرش افتاد و تمام محتویاتش روی فرش پخش شدند.

حالش دست خودش نبود، گیج بود، شاد بود، غمگین بود، بغض داشت.

نفس با لبخند گفت:

-گفتم خبر آوردم، نگفتم که خودش اومده، چرا هول می‌کنی؟

غوغا نزدیک رفت و دست نفس را اسیر دستان خودش کرد.

نفس بلند خندید و با دست آزادش غوغا را به سمت صندلی‌های نشیمن هدایت کرد.

-سیب زمینی‌ها رو ریختی اشکال نداره ولی دیگه من رو زنجیر نکن، بیا بشین این‌جا تا برات بگم!

روی صندلی نشست و چشم دوخت به نفس:

-از اینجا یک سر رفتم اداره، گفتن سروان سهرابی باهاشون در تماسه. حال هر دو نفرشون خوبه، یاور راننده شده، سروان هم مسئول پذیرایی از مهمانان، آدرس جایی که هستن هم دادن که اگه...

باقی حرفش را خورد و با هواس پرتی گفت:

-حالش خوبه دیگه، نگران نباش!

اما ذهن غوغا در تکاپو بود برای یافتن ادامه حرفش! آدرس؟ اگر آدرسی بود پس می‌توانست آریا را ببیند! با این فکر ذوقزده از جا بلند شد و با انرژی در جمع کردن سیب‌زمینی‌ها به نفس کمک کرد، نفس هم با تعجب خیره کمک کردن غوغا بود و عشق این‌قدر تاثیر داشت؟

(هیجانی می‌شوم، وقتی نیستی، اما یقین دارم افکارت پرت من است)

دو هفته از آمدن‌شان به آن خانه گذشته بود اما هنوز هم نمی‌دانست چطور ثنقدر راحت پا به آن خانه گذاشته بود.

هر شب مهمانی برپا بود و او راننده مهمانان بود و آن‌ها را تا هتل همراهی می‌کرد و شب را در آخرین هتلی که مسافرش را رسانده بود می‌خوابید.

محسن هر چند روز یک‌بار برای اداره گزارش می‌فرستاد و تا حدودی اطلاعات مفیدی به دست آورده بودند، انگار کم کم داشت از این پلیس بازی خوشش می‌آمد و کم کم داشت روحیه جنایی‌اش را که یادگاری از پدرش بود روی خودش را نشان می‌داد.

دو هفته گذشته بود!

دو هفته از آن جا ماندنش گذشته بود!

دو هفته از خانه دور بود!

دو هفته از دیدن غوغایش محروم بود، غوغای خودش بود دیگر، اسمش در شناسنامه‌اش بود! شناسنامه واقعی!

(من تمام عمر ذوق آن اسم چهار حرفی‌ات را داشتم که در شناسنامه‌ام در جای همسر حک شده بود).

اما دیگر نمی‌توانست، دیگر تحمل دوری‌اش را نداشت، دیگر دوری نمی‌خواست! آری، اعطراف می‌کرد که دلتنگ آن دختر بی‌زبان است، دلتنگ موهای سیم تلفنی و چشمان سرمه‌ایش! دلتنگ دستان کوچک و کشیده‌اش!

دلتنگ گرد شدن چشمانش وقتی متعجب میشد!

حال اگر بعد از دو هفته او را می‌دید چه می‌کرد؟ باز هم چشمانش گرد میشد؟ یعنی بعد دو هفته دلتنگش شده بود؟ او هم دلش دیدار می‌خواست؟ افکارش را پس زد، باید راهی پیدا می‌کرد تا سری به غوغا بزند.

لبه‌های کت زمستانی‌اش را به هم نزدیک کرد و نفس پر بخارش را که ناشی از سرما بود بیرون فرستاد.

رادیو اعلام برف را در شب بعد گزارش داده بود و دیدن غوغا زیر دانه‌های برف باید جالب باشد.

شیطان شده بود، دنبال هیجان می گشت برای زندگی بی هیجاننش. دنبال ذره‌ای خوشی می گشت برای احوال ناخوشش!

خودش را به در و دیوار می کوبید تا پوسته تنهایی‌اش را به کمک دختری که این روزها عجیب در دلش نفوذ کرده بود از بین ببرد، اما سخت بود.

سخت بود شکستن حصارِ فلزی که هفت سال برای کشیدنش زمان گذاشته بود، سخت بود تخریب باورهایی که برایش مقدس بود!

برایش سخت بود باور کلمه، عشق، محبت، دلتنگی!

اما به وجدانش که نمی توانست دروغ بگوید، دلش تنگ بود و تنگ تر هم میشد!

به سمت محسن که برایش دست تکان می داد رفت.

این روزها با محسن هم جور شده بود، مردی که قوی بود و با صلابت، همه چیز را به دقت نگاه میکرد و نظرات حکیمانه می داد.

نزدیکش رسید و با لبخند دست داد و مشتی به شانه‌اش زد:

-از وقتی بادیگارد شدی کم تر می بینمت.

محسن بلند خندید و گفت:

-ما که هستیم، شما تحویل نمی گیری!

اگر می فهمید چه نقشه‌ای در سرش می چرخد هم همین طور بلند می خندید؟

-امروز قراره برم هتل صدف، یک مهمون چینی دارم.

-چینی؟

-آره انگار از اون کله گنده‌های خلافه!

محسن با انگشت اشاره شقیقه‌اش را خاراند و گفت:

-باید خبر بدم!

با صدای زن که فهمیدند اسمش آتش است به سمت عقب چرخیدند.

-یاور بیا ماشین رو روشن کن خودم باید برم به دیدن مهمان.

و همان‌طور که یاور سرش را تکان می‌داد محسن آرام گفت:

-شنود یادت نره!

ضربه‌ای به شانه محسن زد و به سمت ماشین دوید، در عقب را برای آتش باز کرد و

بعد از نشستنش در را بست.

ماشین در سکوت مطلق بود، آتش مغرورتر از آن بود که با یک راننده ساده حرفی

بزند!

به هتل که رسیدند سریع پایید پرید و در را برایش باز کرد، از این در باز و بستن

کردن‌ها متنفر بود، احساس حقارت می‌کرد!

-همین جا منتظر بمون تا پیام!

چشم آرامی گفت و به ماشین تکیه داد. اطراف را از نظر گزراند و در نهایت سرش را

پایین انداخت، اما سریع سرش را بالا آورد و به تلفن عمومی که چند متر آن طرف‌تر

بود، چشم دوخت.

می‌توانست به خانه زنگ بزند؟

به سمت کیوسک تلفن پرواز کرد، دلش دیگر آرام و قرار نداشت، تلفن را برداشت و مشغول شماره گرفتن شد.

-الو.

صدای نفس بود، قلبش تندتر از همیشه میزد، با بی‌قراری گفت:

-شما؟

در ذهنش دنبال اسمش می‌گشت، اما هیچ چیز به خاطر نمی‌آورد.

-یاوری؟

و خدا را شکر که نفس کار را برایش راحت کرد.

-آره.

صدای خش خش آمد و بعد صدای تنفسی آشنا، بوی خوش بهارنارنج آمد، بوی بهشت آمد، چقدر دل‌تنگ صدای این نفس‌ها بود، نفس‌هایی که نگران بود، نفس‌هایی که مثل روز اول یکی در میان نبود، منظم شده بود. دلش تنگ بود برای ریتمیک ضربان نبضش که از پشت تلفن به گوش می‌رسید. غوغای همیشه نگران باز هم داشت گریه می‌کرد.

با صدای هق هق به خودش آمد و گوشی تلفن را محکم به گوشش چسباند و آرام گفت:

-گریه نکن غوغا.

فکر نمی‌کرد صدایش را بشنود، اما انگار شنید که صدای هق هقش بالاتر رفت.

سرش را به شیشه سرد پشت سرش تکیه داد و گفت:

-گریه نکن، نفس بکش بذار صدای نفس‌ها رو بشنوم!

و انگار با هر دم و بازدم او یک به یک رگ‌های قلبش باز میشد و تازه فهمید معنای
تنفس را و این چند وقت را چگونه دوام آورده بود؟

یاد حرف پدرش افتاد که می‌گفت:

-ازدواج نصف دین را کامل می‌کند.

و چه شیرین بود کامل شدن این دین، چه شیرین بود غوغا برایش، چه شیرین بود
وجود دختری که با نام همسر پشت تلفن به شنیدن صدای نفس‌هایش نشسته بود!

شده بود مثل سربازانی که از پادگان به نامزدشان زنگ می‌زنند، کاش می‌توانست
حرف بزند، آن لحظه دلش حرف می‌خواست غوغا حرف بزند و خود به آهنگ
صدایش گوش کند.

به حرف‌هاش نه، فقط به صدایش، اما به همین نفس‌های هق‌هق‌وار هم راضی بود،
لنگه کفش در بیابان غنیمت بود.

نیم ساعتی از تماس آریا گذشته بود اما او همان‌طور مسخ شده کنار تلفن به دیوار
تکیه زده بود.

گفته بود دلش تنگ است و او فقط توانسته بود اشک بریزد.

در طول تماس تنها هق زده بود از دلتنگی برای صدایی که بوی امنیت می‌داد و تنها
گوش سپرده بود به لحن صدایی که تازه می‌فهمید چقدر وابسته‌اش شده!

دلش گرفته بود و آریایی را طلب می کرد که شانه دست بگیرد و موهایش را شانه بزند.

در چشمانش خیره شود و بگوید:

- (دلم می خواست زخم چشم هاش سرمه ای باشه).

دلش آریا را می خواست، دلش پسر جیب بری را می خواست که در خیابان، زیر شلاق باران، سرش فریاد بکشد، مردی که از ناوایی به خانه بیاید و از مردم بگوید، دلش دوستی را می خواست که کمکش فرش می شست و کنارش سال را تحویل می کرد، دلتنگ دستانی بود که چاقو هدیه می داد و کش مو باز می کرد.

دلتنگ چشمانی بود که گاهی شیطان میشد.

- غوغا تا کی می خوای اونجا بشینی؟

بی توجه به نفس سرش را روی پایش گذاشت، صدای آریایش خسته بود، او هم دلش آرامش می خواست، باید او را می دید، طاقت ندیدنش را نداشت و کی این همه وابسته شده بود؟

لقمه آخر را به زور چای شیرین پایین فرستاد و سفره را جمع کرد، نفس خانه نبود، به اتاق رفت و روی تخت نشست.

نفس از یک آدرس گفته بود، آدرسی که می توانست او را به آریا برساند.

به کوله پشتی نفس که کنار در گذاشته شده بود خیره شد اما بعد از لحظاتی به سمتش هجوم برد و شروع به گشتن کرد.

و آخر در یکی از جیب‌های کیف تکه کاغذ سبز رنگی که حاوی یک شماره و یک آدرس بود پیدا کرد و زیر کاغذ را خواند: (مسعود سهرابی).

با صدای در حیاط که خبر از آمدن نفس می‌داد محتویات کیف را سرجایشان گذاشت و کاغذ را زیر بالشتی که روی تخت بود مخفی کرد.

-غوغا بیا ببین چی‌ها خریدم، ناهار می‌خوام برات لازانیا درست کنم.

از اتاق بیرون رفت، موهایش را که روی صورتش ریخته بودند را کنار زد و سرش را به معنی سلام تکان داد.

-علیک سلام خانوم خانوما، صبح عالی متعالی.

غوغا گیج لبخند زد و اگر به دیدن آریا می‌رفت خ**یا*نت نمیشد در حق همخانه‌ای که دوستش شده بود؟

-لازانیا دوست داری؟

به دست بالا آمده و کیسه خریدهایش نگاهی انداخت و سرش را به معنی ندانستن تکان داد.

-پس هنوز لازانیا نخوردی ببینی چیه.

اسمش را از بچه محله‌ها زیاد شنیده بود اما خوردنش را امتحان نکرده بود.

-میای کمک؟

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت، ساعت ده صبح را نشان می‌داد، تا شب وقت زیاد داشت، پس سرش را به معنی تایید تکان داد و همراه نفس به آشپزخانه رفت.

ماشین را تحویل داد و به اتاقش رفت، لباس فرمش را با لباس‌های کهنه قبل تعویض کرد و آرام از اتاق بیرون رفت، محسن نبود و راحت می‌توانست در برود، از در حیاط آرام بیرون رفت و خدا را شکر این خانه‌ی همیشه شلوغ به خاطر برف سنگین امشب خلوت بود.

برف می‌بارید و راه رفتن را با آن کفش‌های کهنه سخت می‌کرد.

تا خانه راه زیادی بود پس برای تاکسی زرد رنگی که انگار معجزه بود آن وقت شب دستی تکان داد و بعد از سوار شدن به سمت خانه حرکت کردند.

دلش دودو میزد برای دیدن غوغا، بعد از هجده روز دیدار شیرینی میشد نه؟

چه کسی می‌توانست تصور کند روزی دل این پسر برای دو تيله سرمه‌ای تنگ شود؟ آنقدر تنگ شود که دست به خراب کردن ماموریت بزند و شبانه فرار کند، آن هم برای دیدن زنش!

(زنانه‌هایت را در یک فنجان چای و موهای بازت خلاصه کن، من این‌ها را به آرایش غلیظ ترجیح می‌دهم).

کرایه را حساب کرد و مقابل در سفید رنگ ایستاد، کف دستان بالا آمده‌اش را با بخار دهانش گرم کرد و کلید را بالا آورد، آن را در قفل چرخواند و در با صدای تیک ضعیفی باز شد.

حیاط سفید پوش شده از برف، اگر غوغا هم آنجا بود منظره زیباتری میشد.

چقدر دلتنگ این خانه و بانویش بود. (بانو)، پدرش همیشه، مادرش را با این نام خطاب می‌کرد و چه زیبا بود این عاشقانه‌های قدیم، عاشقانه‌هایی به قدمت خاطرات کودکی!

نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت، خواست دستگیره در را پایین بکشد که یادش آمد مهمان ناخوانده‌ای را که این روزها همخانه شده بود برای غوغایش.

چند تقه به در زد اما خبری نشد و تازه یادش آمد نیمه‌شب را! در نیمه شب چه کسی بیدار بود دقیقا و چرا امشب این قدر حواس پرت شده بود؟

این بار محکم‌تر به در ضربه زد و بعد از لحظاتی نفس با چشمان پف کرده و پتویی که روی سرش انداخته بود مقابل در آمد و با تعجب خیره‌اش شد.

-اومدم غوغا رو ببینم.

-تو... اینجا! مگه ماموریت تموم شد؟

این خانم پلیس گیج عالم بود و خودش خبر نداشت و این پسر هم بی‌پروا شده بود.

-گفتم اومدم غوغا رو ببینم!

این بار نفس با عصبانیت گفت:

-معلومه چیکار می‌کنی؟ کافیه یک نفر تعقیبت کرده باشه تا جون همین غوغا جانت به خطر بی‌افته!

-ببین دختر جون، واسه من تعیین تکلیف نکن، برو کنار می‌خوام برم پیش غوغا.

و عجیب بود غوغایی که شب‌ها تا دیروقت به انتظار می‌نشست، صدای داد و بی‌دادشان را نمی‌شنید!

نفس با عجله سمت اتاق دوید و در را با یک ضربه باز کرد، اما تخت خالی و نبودن شال غوغا روی جالباسی بر تمام تفکراتش مهر تایید زد، او به دیدن آریایش رفته بود و وای بر دهانی که بی‌موقع باز شده بود، ناله‌ای کرد و روی زمین نشست.

آریا نگران وارد خانه شد و به سمت اتاق رفت اما با دیدن تخت خالی، بازوان نفس را گرفت و از جا بلندش کرد و فریاد زد:

-نفس غوغا کو؟ کجاست؟

و این پسر با هیچ کس شوخی نداشت، حتی پلیس!

از فریادهای او ترسیده بازوانش را از دستانش بیرون کشید و با استیصال گفت:

-رفته دیدن تو...

به خود می لرزید از سرما، حتی بخار دهانش هم سرد شده بود، مقابل خانه ایستاده بود و با چشمان خیس به در زل زده بود.

ورودش به آن خانه کار درستی بود؟

اصلا دیدن آریا کار درستی بود؟

اصلا آریا آنجا بود؟

خدا لعنت کند این دل زبان نفهم را که نیمه شب به ناکجا آباد کشانده بودش، از

آخرین باری که در خیابان بود خاطره خوبی نداشت و اگر آریا می فهمید آنجا

ایستاده عصبانی نمی شد؟

نفس های پی در پی می کشید، انگار باز هم داشت ضعف می کرد، حالا چگونه آریا را

می دید؟ فکر این جا را نکرده بود.

(عاشق که باشی عقب نشینی فایده ندارد! یا باید بجنگی، یا باید بجنگی.)

و او جنگ می‌کرد در برابر عقلی که او را عقب می‌راند و این بار یک، هیچ به نفع دل بود!

دست زیر شالش برد و سنجاق سرش را از خرمن موهایش باز کرد، آن را در قفل فرو برد و تلاش کرد برای باز کردن در، اما نتوانست، کار او نبود.

امشب روی شانس نبود و کاش خدا صدایش را می‌شنید.

با دردی که از سرما در استخوان‌هایش افتاده بود روی زمین نشست و به در تکیه داد.

برف می‌آمد و تمام امیدش را از دست می‌داد، امیدی که تمام این سه روز در دلش پرورش داده بود برای دیدن آریا یک شبه به باد رفت.

کاش حداقل با نفس مشورت می‌کرد، اما مطمئن بود که حرف زدن با نفس یعنی صرف نظر از کارش.

پاهایش را درون شکمش جمع کرد و سرش را به در پشت سرش تکیه داد، نفس‌های کش‌دار می‌کشید، انگار یک مسیر طولانی را دویده بود! سردش بود، اما این سرما به خاطر بارش برف نبود. سرمای دلش بود که قصد منجمد کردنش را داشت.

(تو که نباشی، کوره‌های آجر پزی هم یخ می‌زنند).

دیگر بیشتر از این توان نداشت، تا اینجا هم خیلی مقاومت کرده بود. با عطسه‌ای که کرد انگار راه نفسش باز شد و سد چشمانش سوراخ و سیل اشک‌هایش روان شد و قبل از حل شدن در گونه‌های سرخش، یخ می‌زدند و میانه راه می‌ایستادند.

(دل‌م یک دست می‌خواهد که اوقاتی که دلتنگم کنارم باشد و آرام بگیرد اشک‌هایم را).

اشک می‌ریخت و تنهایی بیشتر به دلش چنگ می‌انداخت. سه ساعتی میشد که کنار در نشسته بود و خدا را شکر که کسی آن حوالی نبود.

دلش گرفته بود از نشدن‌های امشب و چرا قسمت نبود دیدن آریایش، زیر برفی که مانند پر روی صورتش می‌ریخت!؟

دلش دستان نوازشگرش را می‌خواست، دلش غوغا گفتن‌های شیطنت بارش را می‌خواست، دلش بو*س*ه‌هایی را می‌خواست که روی موهایش می‌نشست و خوشی تزریق میکرد زیر پوستش و خدا را شکر می‌کرد برای داشتنش!

یک ماه زندگی کردن با کسی و این همه وابستگی از عجایب عالم بود، انگار محتاج یک گوشه چشم بوده و حالا این حجم از محبت آریا برایش عشق فراهم کرده!

دیگر نباید آنجا می‌نشست، او که نمی‌توانست آریا را ببیند، بهتر بود به خانه برمی‌گشت، بودنش در آنجا بیشتر عذابش می‌داد.

از جا بلند شد و با قدم‌های آهسته حرکت کرد، تلو تلو می‌رفت، انگار که چند پیک نوشیدنی خورده باشد.

با صدای دویدن کسی خودش را پشت درخت کنار در کشاند.

ترسیده سرکی کشید و با دیدن مردی که پشتش به او بود و نفس نفس میزد و اطرافش را نگاه می‌کرد، ترسید!

اما انگار می‌شناختش.

چقدر آشنا بود این قد و هیکل!

چقدر آشنا بودند این لباس‌ها!

چقدر آشنا بود این آریا.

ذوق کرد و شاد شد، در میان گریه، لبخند زدن هم عالمی داشت و این دختر خوشبخت عالم بود.

آریا با صدای خش خش به عقب برگشت و در همان حال غوغا به سمتش دوید و سرش را محکم به سینه‌اش کوباند و دستان یخ زده‌ای که دور کمرش حلقه کرد و تمام شد این فاصله‌ای که انگار فرسنگ‌ها بود!

(آخر دنیا که رسیدم، هتلی می‌خواهم به اندازه آغوش).

آریا با بهت به دستانی که دور کمرش حلقه بودند و سری که روی سینه‌اش جا خوش کرده بود نگاه کرد.

روسری از سرش افتاد بود و موهای فر شده‌اش با برف سفید رنگ زینت داده شده بودند، دستش را بالا برد و روی موهایش کشید تا واقعی بودن این آغوش کوچک را که بی‌منت در برش گرفته بود را حس کند.

نوازش کرد موهایش را، بویشان کرد و انگار باور نداشت واقعیت قضیه را.

با بو*س*ه ریزی که غوغا روی صورتش کاشت از بهت بیرون آمد و با تمام وجود در آغوش کشید دخترکی را که مطمئن بود تمام زندگی‌اش شده و شیرین‌تر آنجا بود که از زور دلتنگی از خانه فرار کرده بود آن‌هم به قصد دیدن او!

(چه کسی گفته مرد گریه نمی‌کند؟ گاهی اوقات باید مرد باشی تا گریه کنی).

و این‌بار پسرک هم از زور دلتنگی اشک پایین چکاند و این وضع غیر عادی نبود؟

می‌گویند عاشق شدن یک لحظه است و گاهی اوقات در یک نگاه اتفاق می‌افتد و یقیناً او در یک نگاه عاشق شده بود، عاشق غوغایی که در دلش غوغا کرده بود، عاشق دختری که بی‌منت کار می‌کرد و بی‌منت لبخند هدیه می‌داد، دختری که ساده بود و بی‌آلایش!

همیشه معتقد بود زیبایی در سادگی است و حالا ساده‌ترین‌ها نصیبش شده بود. همیشه که نباید زنانگی‌ها را جار زد در بین انسان‌هایی که بویی از انسانیت نبرده‌اند! گاهی باید آن‌ها را خرج مردی کرد که عاشقانه دوستت دارد.

و حالا می‌فهمید که از نظر احساسات دقیقاً شبیه پدرش است، همان قدر عاشق، همان قدر با غیرت و همان قدر صبور!

دوست داشتن دختری مثل غوغا لیاقت می‌خواست! تجربه آغوشی بی‌غل و غش از سمت غوغا لیاقت می‌خواست و چه خوب که او این لیاقت را داشت، غوغا آرام بود، کوچک بود، فقیر بود، خانواده نداشت و حتی لال بود!

اما غوغا بود، پاک‌تر از هزاران مرفه بی‌درد و چه خوب که مال خودش بود و بس! غوغا را بیشتر در آغوشش فشرد و با صدایی که از گریه دو رگه شده بود زیر گوشش گفت:

-غوغا... دلم برات تنگ شده بود.

و چه شیرین بود این اعترافات ساده اما رویایی.

و کاش این دختر هم زبان داشت محز خالی کردن احساسات اما به جای حرف زدن سرش را از سینه آریا کمی فاصله داد و روی انگشتان پایش بلند شد و جایی حوالی

چشم راستش بو*س*های به اندازه تمام احساسش کاشت و امشب این خیابان هم در دلش عروسی بود به خاطر رسیدن دو دلتنگ به یکدیگر.

و جالبتر آنجا بود که دختر و پسری از پنجره روبه‌رو به تماشای غوغا و آریا نشسته بودند و چه زیبا بود برفی که می‌آمد و فضا را با تمام سادگی رویایی می‌کرد.

با دستش بازوهای غوغا را گرفت و تنش را کمی از خودش فاصله داد، پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و زمزمه‌وار گفت:

-خیلی خستم غوغا، یکی نیست بهم بگه آخه تو رو چه به پلیس بازی.

من تو کار خودم مونده بودم، دلم خونه رو می‌خواد غوغا، دلم از اون قیمه‌های بی‌گوشت می‌خواد. باورت همیشه اما حتی دلم واسه صف نونوایی هم تنگ شده، دلم تو رو می‌خواست، وقتی رفتم خونه و دیدم نیستی دیوونه شدم، ترسیدم که نکنه یک وقت از زندگیم رفته باشی.

با این حرف خودش ترسید و سرش را عقب برد و در چشمان غوغا زل زد و با ترس گفت:

-یک وقت من رو ول نکنی غوغا، می‌دونم سخته، می‌دونم من خوب نیستم.

می‌دونم ننگم برات ولی تو رو جون عزیزترینت من رو تنها نذار که جز تو هیچکی رو ندارم.

با این مرد چه کرده بودند؟ این پسر چه کشیده بود که این‌طور مظلوم شده بود؟ و غوغا به گریه افتاد از مظلومیت پسری که چند سال از خودش بزرگ‌تر بود و شده بود مانند بچه‌هایی که می‌ترسیدند از دور شدن مادرشان، این پسر چه چیز را از سر

گزرانده بود که این طور با مظلومیت التماس می کرد؟ آن هم از دختری که سطحش چندین پله پایین تر از خودش بود.

کاش می دانست رازی را که این پسر به دوش می کشید و رنج می برد از تحملش.

قسمش داده بود به عزیزترین فرد زندگی اش؟

کاش می دانست تنها او عزیز زندگی اش است.

قسمش داد که نرود؟ که ترکش نکند؟

اگر ترکش می کرد خودش دیوانه میشد.

(به والله شهر را بی تو مرا حبس می شود).

با انگشتانش خیسی زیر چشم غوغا را گرفت و گفت:

-جون آریا گریه نکن، می دونم همه آرزوی یک شوهر قوی و محکم دارن، مردی که بهش تکیه کنن، مردی که با همه چی مقابله کنه، نذاره خار به پاشون بره، اما غوغا...

در چشمانش زل زد. پشت دستش را بوسید و گفت:

-من نمی تونم مثل اون ها باشم، از یاور بودن خستم! می خوام برگردم به پوسته آریا،

می خوام خودم رو از نو بسازم، می خوام همونی بشم که پدرم آرزوش رو داشت، تا حالا با دل خودم داشتم راه می اومدم اما به بنبست رسیدم! اگه از این ماموریت جون سالم به در بردم می خوام بشم یکی مثل پدرم، کمکم می کنی؟ کمکم می کنی آدم بشم؟

به چشمان پر خواهشش زل زد. مگر میشد آریا چیزی بخواهد و او قبول نکند؟ آریا مرد بود. با تمام مظلومیت و اشک های روان امشبش مرد بود، او همین مرد را

می خواست، همین مرد را که از بیرون محکم بود اما وقتی پوسته‌اش شکسته میشد
 کودکی میشد که کنار پدرش پا به زمین می‌کوبد و برای آبنبات چوبی گریه می‌کرد!
 او همین مرد را می‌خواست، همین آغوش گرم و ل**ب‌هایی که دست و موهایش را
 بو*س*ه باران می‌کند برایش کافی بود، همین قلبی که آریا سند مالکیتش را شش
 دنگ به اسمش زده بود برایش بس بود.

غذا و پوشاک نمی‌خواست. طعم دستانش که میدبوسیدشان خوشمزه‌ترین خوراکی
 دنیا بود.

سرپناه نمی‌خواست، آغوش آریا امن‌ترین خانه بود.

او آریا را می‌خواست و بس! با تمام کم و کاستی‌هایش.

و موافقتش را با دستانی که دور کمرش حلقه کرد و روی صورتش بو*س*ه ریزی
 نشانده نشان داد.

آن شب دنیا طوری دیگر بود. چیزی شبیه بهشتی کوچک.

(بهشت فضاییست چند وجبی بین بازوان کسی که دوستش داری).

از آینه بغل به خیابان خیره شد و راهنما زد. برف پاک کن را روشن کرد و بخاری را
 روی صندلی عقب تنظیم کرد. کمی شیشه را پایین آورد تا دودی که ناشی از سیگار
 کشیدن شعله بود به بیرون برود.

-جلوی هتل که رسیدیم صبر می‌کنی. اگر تا یک ساعت نیومدم برمی‌گردی و میری.

از آینه به صورت آرایش شده‌اش نگاهی کرد و گفت:

-چشم خانم.

با خانم گفتنش یاد غوغا افتاد و دل‌تنگیش عود کرد، دوهفته از آن شب شیرین می‌گذشت، دو هفته از غوغای بی‌غوغایش دور بود، به غوغا گفته بود تاب بیاورد، گفته بود سراغش را نگیرد تا ماموریت پایان یابد و غوغا تنها اشک ریخته بود.

-حواست کجاست یاور؟ باید می‌رفتی سمت راست!

فورا پا روی ترمز نهاد و دنده عقب گرفت و زیر ل**ب گفت:

-ببخشید.

شعله (عیوض) پک عمیقی به سیگارش زد و با حرص گفت:

-اگه قرار باشه با حواس پرت کار کنی کلاه‌مون میره تو هم.

-معذرت می‌خوام دیگه تکرار نمیشه!

از این امر و نهی‌ها متنفر بود و کی تمام میشد این ماموریت!؟

"کجا باید برم، یک دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره

کجا باید برم، که یک شب فکر تو من رو راحت بذاره

چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی برام فرقی نداره

محاله مثل من توی این حال بد، کسی طاقت بیاره"

صدای ظبت را کم کرد و به ساعت ماشین نگاهی انداخت، یک ساعت و ده دقیقه از ایستادنش جلوی هتل گذشته بود.

ماشین را روشن کرد و عزم رفتن کرد که صدای آژیر پلیس توجهش را جلب کرد.

به ماشین‌ها که جلوی هتل را محاصره کرده بودند با ترس نگاهی انداخت. چیزی در سرش زنگ زد. باید از آنجا دور میشد.

پایش را روی گاز گذاشت تا حرکت کند که در عقب باز شد و شعله با هراس سوار شد و داد زد:

-یاالله حرکت کن!

یاور با گنگی نگاهش کرد که دوباره فریاد زد:

-می‌گم راه بی‌افت یاور!

با صدای دادش به خود آمد و پا روی گاز نهاد و به سرعت از آنجا دور شد. با سرعت سرسام آوری می‌رفت و قطعا کسی به گردش نمی‌رسید.

یک ساعتی در حرکت بود که آخر کنار دکه روزنامه‌ای توقف کرد تا نفسی تازه کند.

-دیگه خونه امن نیست باید بریم شمال.

با تعجب به عقب برگشت و گفت:

-پلیس دنبال مونه؟

شعله همان‌طور که به ساعت گوشیش نگاه می‌کرد گفت:

-تو فقط برو سمت بابل.

استارت زد و ماشین حرکت کرد.

خسته شده بود از موش و گربه بازی. بوی سیگار که به مشامش خورد اخم‌هایش را در هم کشید و فرمان ماشین را فشرد.

با تمام خلافتکار بودنش اما تا بحال به سیگار ل**ب نزده بود.

دلش آرامش بعد از طوفان می خواست، دلش آرامش دو هفته پیش را می خواست، ساده تر بگوید، دلش غوغا را می خواست.

وارد اتاق شد و با دیدن غوغا اخم هایش را در هم کشید، سمت آینه رفت تا خاک رویش را پاک کند که دستان غوغا دور شانهاش حلقه شد و بو*س*های روی گونه اش زده شد.

-غوغا برو کنار.

دوباره بو*س*های روی گونه اش گذاشت. این بار عصبی دستانش را از دور شانهاش باز کرد و به سمتش برگشت:

-نچ این جوری خر نمی شم. باید یاد بگیری بدون اجازه کاری انجام ندی

می دونی اگه اونشب کسی شما دوتا رو می دید چی میشد!؟

غوغا مظلوم خیره، اش شد و کف هر دو دستش را به هم چسباند و به حالت خواهش به چشمانش زل زد.

نفس به چشمان پر خواهشش زل زد و نفس پر حرصی کشید و گفت:

-باشه بخشیدم دیگه با اون چشمای گربه ایت به من زل نزن.

سپس انگشت اشاره اش را بالا برد و مقابل صورتش غوغا گرفت و آرام گفت:

-ولی دیگه هیچ وقت این کار رو نکن!

این را گفت و به سمت آشپزخانه رفت و غوغا در این فکر بود که اگر آن شب به دیدن آریا نمی‌رفت قطعا دیوانه شده بود، هرچند حالا هم با دیوانه تفاوتی نداشت. به سمت کمد آریا رفت و مثل تمام این دو هفته یکی از پیراهن‌هایش را بیرون کشید و پوشید.

به تنش زار میزد اما بوی آریا را می‌داد، طعم خوش آغوش آریا را می‌داد. طعمی مانند نارنگی‌های نوبر سال، همان قدر خوشمزه و همان قدر خوشرنگ. نفس عمیقی از حسرت کشید و دکمه‌های لباس را بست و به آشپزخانه رفت و کنار نفس ایستاد.

-می‌دونم دلت واسه آریا تنگ شده، می‌دونم زندگیت مثل تازه عروس‌ها نیست اما باید صبر کنی، همیشه سر خود کاری کرد، همه چی درست میشه فقط صبور باش. دستانش را زیر شیر آب شست و به سمت غوغا برگشت:
-توی این ماموریت یک سوال برامون پیش اومده که ممکنه تو بتونی کمکمون کنی. غوغا با کنجکاوی خیره‌اش شد:

-می‌دونم چقدر صحت داره و اصلا پرسیدنش درسته یا نه... ولی...

غوا با نگرانی به چشمانش زل زد و دستانش را مشت کرد.

-پدر آریا... پلیس بوده؟

جان کند تا این سوال را از این دختر مظلوم بپرسد و جوابش هم جان‌کندن داشت برای غوغایی که هیچ چیز از زندگی شوهرش نمی‌دانست.

با تعجب به نفس نگاه کرد. پلیس بود؟ اگر پلیس بود که آریا جیب‌بر نمیشد.

نفس حرفی زده بود که در باور نمی‌گنجید، حرفی که تمام واقعیت‌های دنیا را عکس می‌کرد.

غوغا تند تند سرش را به معنا منفی تکان داد، نفس هم به خیالش که اشتباه کرده‌اند شانهای بالا انداخت و به کارش ادامه داد.

مقابل خانه‌ای با نمای سنگ سفید توقف کردند، خانه‌ای سه طبقه و بدون هیچ معماری خاصی.

-درست اومدم خانم؟

-آره همین جاست، بوق بزن تا در رو باز کنن.

دستش را چند بار روی بوق فشرد که بعد از لحظاتی پسر جوانی با لباس باغبانی در را باز کرد و خوش آمد گفت.

وارد حیاط شد و گوشه حیاط کنار تک درختی ایستاد، از ماشین بیرون آمد و در عقب را برای شعله باز کرد و خرامان پیاده شد، انگار نه انگار که چند ساعت پیش مانند موشی ترسیده از دست پلیس فرار می‌کرد.

پوزخندی روی ل**ب‌هایش نقش بست و پشت سرش به داخل خانه رفت.

-زنگ زدم وسایل‌ها رو جمع کنن و بیان اینجا. فردا شب مهمانی داریم، برو چند تا کارگر بیار تا دستی به سر و روی اینجا بکشن.

-پلیس‌ها چی میشن؟

- غیر ممکنه این خونه رو پلیس پیدا کنه، می بینی که چقدر از شهر دور شدیم و تقریباً وسط جنگلیم.

با کنجکاو پرسید:

- مهمانی واسه چیه؟

شعله با اخم نگاهی به او انداخت و سیگاری از کیف دستی اش بیرون آورد و همان طور که روی صندلی می نشست گفت:

- یک مدته زیاد فضولی می کنی! بهتره بی صدا کاری رو که بهت میگم انجام بدی.

با این حرف اخم هایش را در هم کرد و بعد از تعظیم کوتاهی به سمت حیاط رفت.

باید کارهای این زن سیگاری را به محسن گزارش می کرد، اما نداشتن تلفن شده بود قوز بالای قوز.

به سمت پسر باغبان که مشغول آبیاری درختان بود رفت:

- آهای پسر.

- بله؟

- اسمت چیه؟

- سیاوش

- می تونی واسم یک تلفن جور کنی؟

- چرا از خانم نمی گیرید؟

- نمی خوام خانم چیزی بفهمه.

-من نمی‌تونم کمکتون کنم.

با دو گام بلند سمت پسر رفت و غریب:

-کارم واجبه بچه.

-یجوری میگی بچه انگار بابامی، ته تهش دو سال فاصله سنی داریم.

از این حرف عصبانی شد و مشتی در صورت پسرک زد که پسر به زمین افتاد.

-اون قدری قاطی دارم که همین الان بفرستمت اون دنیا.

پسر به خونی که احتمال می‌داد از بینی، اش فرود آمده باشد دستی کشید.

اما با دیدن دست تمیزش حرصی گفت:

-برو بابا.

آریا بی‌خیالش شد. به سمت ماشین پا تند کرد. سوار شد و از خانه بیرون رفت. بین

راه کنار مغازه میوه فروشی توقف کرد. از ماشین پیاده شد و درون مغازه رفت.

-سلام آقا.

مرد میوه فروش همان‌طور که شعله بخاری را بالاتر می‌برد گفت:

-سلام بابا جان، چی بکشم برات؟

-چیزی نمی‌خوام. می‌تونم از تلفندتون استفاده کنم؟ کارم ضروریه!

مرد لبخندی زد و گفت:

- آره پسرم بیا.

و تلفن همراهش را مقابل آریا گرفت، آریا هم زیر ل**ب تشکری کرد و فوراً شماره خانه را گرفت. دلش لک زده بود برای صدای تپش قلب غوغا اما باید اول خبر مهمانی را به نفس می داد.

محسن گفته بود اگر خبری شنید و خودش در دسترسش نبود با نفس تماس بگیرد.
-بله؟

-یاورم، یک خبر مهم دارم.

بعد از مکثی طولانی از سوی نفس:

-چی شده یاور؟

بی مقدمه حرفش را زد:

_شعله فردا شب تو یک خونه اطراف جنگلی که قسمت جنوبیه بابل قرار داره می خواد مهمونی بده، محسن تو دسترس نیست که بهش خبر بدم.

-کار خوبی کردی که خبر دادی، تعداد نگهبان و مهمون ها رو می دونی؟

-فعلاً جز من و شعله و یک پسر باغبون هیچکی تو خونه نیست اما شعله زنگ زده که از خونه کرج، همه بیان اینجا، تعداد مهمون ها هم نمی دونم.

-فردا جاهایی قرار بگیر که می دونی افراد مهمی هست و شنودت رو تمام وقت روشن کن.

و آهسته تر گفت:

-شاید فردا تمام شد.

و بدون هیچ حرف دیگری تلفن را قطع کرد و آریا در دل حسرت خورد برای نشنیدن صدای نفس‌های غوغایی که این روزها عجیب دلتنگش بود، دلگیر شد از خودش و این راهی که رفته بود، اما در اعماق قلبش راضی بود، زیرا اگر این راه را نمی‌رفت، حال، غوغاورا برای خودش نداشت و تنها شانس بزرگ زندگیش غوغا بود و خدا را شکر که او بود.

-پسر جان تو پلیسی؟

به مرد میوه فروش نگاه کرد، لبخندی زد و صادقانه گفت:
-نه.

پیرمرد از این جواب ساده و مختصر لبخندی زد و گفت:
-موفق باشی بابا جان.

و چه زیبا بودند بعضی دعاها، ساده بودند اما وقتی از اعماق قلب به سویت سرازیر می‌شدند چیزی جز احساس‌های خوب نصیبت نمیشد.

لبخندش عمیق‌تر شد و با تکان دادن دستش برای مرد میوه فروش به سمت ماشین رفت و از آنجا دور شد.

به نفس که با عجله سمت کوله پشتی‌اش رفت و تلفن همراهی را از جیب آن بیرون آورد، شماره گرفت و آن را کنار گوشش نهاد نگاه می‌کرد.

-سلام سرگرد.

-یاور تماس گرفت.

یاور؟ پس کسی که زنگ زد آریا بود؟! خود را نفرین کرد برای تنبلی اش که سراغ تلفن نرفت و اشکانش سرازیر شد، دلتنگ بود دیگر، چه میشد کرد؟
-غوغا...

با صدای نفس سرش را بلند کرد و تند تند اشک هایش را پاک کرد.

-چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟ از جایی افتادی؟

چه می گفت؟ می گفت داغ دلش تازه شده؟ می گفت دلتنگ آریایش شده؟ می گفت دلش آغوش آریا را می خواست؟ می گفت با شنیدن اسمش دلش هوایی شده؟ می گفت لعنت بر خودش که پای تلفن نرفت تا صدای آریا را بشنود؟ اصلا مگر می توانست حرف بزند؟ اصلا تمام لعنت های دنیا بر خودش که لال است.
-غوغا آروم باش عزیزم.

آرامش؟ این روزها برای ذره ای آرامش له له میزد.

برای ذره ای آرامش به لباس های آریا پناه می برد اما دریغ.

نفس آرامش می خواست از این دختر؟

دوری آرامش داشت؟ ندیدن یار آرامش داشت؟ دل نگرانی آرامش داشت؟

این دختر چه می فهمید از سال ها بی کسی؟ این دختر چه می دانست

خانواده نداشتن را.

این دختر چه می فهمید از این که خانواده ات جلوی چشمانت آتش بگیرند؟

سختی کشیدن را چطور درک می‌کرد؟ سختی یعنی در خیابان‌ها برای ذره‌ای نان تمنا کنی، سختی یعنی خانوهات را به یک‌باره از دست بدهی، سختی یعنی بعد از یک تصادف دیگر زبانت کار نکند.

آن وقت این دختر حرف از آرامش میزد؟

و تنها چیزی که این دختر بی‌زبان نداشت آرامش بود.

سر غوغا را در آغوش کشید، تقریباً می‌دانست درد این دختر بی‌صدا چیست، این دختر دلتنگ مردی شده بود که هنوز یک روز از شوهر شدنش نگذشته برای حفظ جان غوغا به ماموریت رفته بود.

دلتنگ مردی شده بود که بعد از چند سال بی‌کسی سرپناه ساخته بود برایش.

دلتنگ مردی که هنوز بچه بود اما دلدادگی و مردانگی را خوب بلد بود و چه خوب میشد اگر این پسر آریا نام، همان گمشده اداره پلیس باشد.

به سوی محسن رفت و او را در آغوش کشید، دلتنگ شده بود برای این دوست چند روزه‌اش.

محسن از فشاری که آریا به بازوهایش وارد می‌کرد میان خنده‌ایش گفت:

-چته پسر؟ لهم کردی!

آریا با خوشحالی و کمی دلخوری از محسن جدا شد و گفت:

-بی‌معرفتی دیگه، نمی‌فهمی دلم برات تنگ شده.

محسن بلند خندید و گفت:

-چرا مثل دخترها شده قیافت؟ شکم و بده تو! سینه رو سپر کن، تو مردی خیر سرت، زن داری مثلاً!

آریا هم به شوخی شکمش را داخل برد و سینه‌اش را سپر کرد.

محسن از این حالتش بلندتر خندید و گفت:

-جان من نمی‌خواه سینه سپر کنی، مثل اردک شدی .

یاور هم لبخند زد و گفت:

-اردک خودتی بچه پررو.

-اوه اوه حواست رو جمع کن‌ها من ازت بزرگ‌ترم، به کی گفתי پررو؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و همان‌طور که دوباره محسن را بغل می‌کرد گفت:

-به داداشم.

محسن هم لبخند بی‌جانی زد و در گوشش گفت:

-بعد ماموریت برات جبران می‌کنم.

از هم جدا شدند و به چشمان یکدیگر زل زدند.

رفاقت چند روزه‌شان را با هیچ چیز تعویض نمی‌کردند، آریا عقده برادر داشت و چه خوب که محسن بود تا او را برادر بنامد و محسن برادر از دست داده بود و یاور شده بود برادری که به قدمت چند روز وابسته‌اش شده بود.

هم خون نبودند اما همین رفاقت‌های عمیق چیزی از برادری کم نداشتند و این دو مرد شاه‌رگ می‌زدند برای این رفاقت چند روزه.

شب مهمانی بود و در خانه هرج و مرج بود، یکی می‌رفت و یکی می‌آمد و تنها خوبی این مهمانی حضور تمام خدمه بود، پس محسن و یاور هم می‌توانستند شرکت کنند و خوش به حال این نفوذی‌های جوان.

و عجیب جای یک نفر در این جمع خالی بود (فرهاد مجد).

-یاور شنودت روشنه؟

صدایش را آرام کرد و گفت:

-آره.

-احتمالا امشب تموم شه.

-یعنی از فردا راحت می‌شیم؟

-از فردا که نه! ولی آره... راحت می‌شیم.

نفس عمیقی کشید و دلش پر زد سمت غوغای این روزهایش و فقط خدا می‌دانست که این ماموریت را با یاد او تاب آورده بود.

دلش یک شانه می‌خواست و غوغایی که موهای فرش را بریزد و او شانه کند.

دلش عطر تن غوغا را می‌خواست، عطری که با هیچ اسپری و ادکلن مارکداری تعویضش نمی‌کرد.

دلش نفس نفس زدن‌های از سر ذوقش را می‌خواستز دلش چشمان سرمه‌ایش را که مدام پر و خالی می‌شدند را می‌خواست.

غوغا تنها غوغا نبود برایش! حکم مریم مقدس را داشت.

بت بود برایش و حاضر بود پرستش کند این عروسک شرقی را.

-یاور خوبی؟

به محسن که با لیوانی آب نگران بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد و ساده گفت:

-دلم غوغا رو می‌خواد.

و چه زیبا بودند این اعطرافات ساده.

محسن خواست چیزی بگوید که صدای دست و صوت بلند شد.

هر دو به سمت پله ها نگاهی انداختند.

شعله در آن لباس بلند و سفید و موهایی شرابی که تا روی کمرش می‌رسیدند دست

در دست مرد خوش پوشی از پله‌ها پایین آمد.

به پله آخر که رسیدند شعله بلند گفت:

-سلام به همه مهمانان عزیز، میددونم بعضی از شما تازه از راه رسیدین و هنوز خسته‌اید، ممنون که این همه راه رو تحمل کردین تا به اینجا برسین، اما دلم نیومد بدون معرفی این آقای جذاب مجلس رو رها کنم، ایشون آقای فرامرز اصالت هستند و تنها کسی که کمک کردند تا ما بتونیم اجناس مون رو به کشورهای دیگه هم انتقال بدیم.

-ایشون بزرگ‌ترین آشپزخونه تولید شیشه رو در دبی دارن و ما مدیون زحمات شون هستیم.

و این مرد همان کسی بود که دو سال منتظر دیدنش بودند و چه خوب که حال اینجا بود، همان کسی که تخریب کرده بود رویاهای دخترانه را، تخریب کرده بود زندگی هزاران نفر را.

محسن دستش را کنار گوشش کشید و آرام اما با غضب گفت:

-بچه، ها خودش، بعد از دو سال الان دقیقا روبه‌رومه.

صدای یکی از ماموران اداره پلیس از درون شنود به گوشش رسید که گفت:

-تو فقط خودت رو کنترل کن سروان.

-این مرد رو می‌شناسی؟

محسن همان‌طور که با خشم به مرد نگاه می‌کرد جواب یاور را داد:

-می‌شناسم، خیلی خوب هم می‌شناسم، همون کسی که زندگی من رو نابود کرد!

یاور به رگ بیرون زده و صورت محسن که به تیرگی میزد نگاهی انداخت و با ترس بازوی محسن را گرفت:

-محسن داداش چت شده؟ چرا این شکلی شدی؟

-به خداوندی خدا قسم می‌کشمش.

-کی رو می‌کشی؟ چرا این‌طوری شدی؟

خواست جواب یاور را بدهد اما اشک‌هایش از زبانش سبقت گرفتند و در کسری از ثانیه صورتش خیس شد.

یاور با بهت صدایش زد:

-محسن.

این پسر درک نمی‌کرد دردی را که محسن کشیده بود. درک نمی‌کرد دزدیدن ناموس یعنی چه، درک نمی‌کرد سه سال با وحشت این‌که نکند فردا هم کسی قربانی شود، زندگی کردن یعنی چه! خوابیدن با زور آمپول و هزار قرص و کوفت و زهرمار را تجربه نکرده بود، بدن سوراخ سوراخ شده از سرم نداشت، آرام بخش نخورده بود، اما این پلیس که سنش هنوز به چهل هم نرسیده بود و در تار تار موهایش رگه سفید وجود داشت، سختی کشیده بود فقط بخاطر این‌که دوباره کسی مثل زیبایش از بین نرود.

-محسن داداش بیا این آب رو بخور.

به دست دراز شده یاور نگاهی انداخت، به خودش قول داده بود اشک نریزد، شیون نکند، خودش را خورد نکند.

اما امشب، بعد از دیدن این مرد تمام خاطراتش زنده شد، خاطرات زیبای نازنینش، دختر خیاطی که در همسایگی‌شان بود. چقدر پارچه می‌خرید و به بهانه دیدن زیبا پیشش می‌رفت و آخر هم طاقت نیاورد و اعطراف کرد به علاقه، اش و چقدر ذوق کرد وقتی زیبا دستش را گرفت و گفت:

-(دل من هم برای تو میزند).

دست یاور را پس زد و از جا بلند شد و از خانه بیرون رفت، دیدن آن مرد فقط داغ تازه می‌کرد.

داغ دختری که رگ زده بود برای حفظ آبرویش.

اشک می‌ریخت و قدم میزد در حیاط. اشک می‌ریخت و صورت زیبای نو عروسش جلویش نقش می‌بست.

می خواست به ماموریت برود و زیبا را عقد کرد.

زیبا گفته بود منتظرش می ماند، اما وقتی بعد از پنج ماه بازگشت به جای زیبایش با یک قبر سرد و خیس مواجه شد و اسم فرامرز اصالت که از همان موقع شد کابوس شب هایش.

یک ماه تمام شب و روزش را کنار قبر زیبایش بود و حرف زد برایش.

از بی معرفتی اش، شیون کرد از بی رحمی دنیا، نعره کشید از نبود تازه عروسی و زخم شد قلب تازه تپیده اش.

هنوز داماد نشده به عزای عروسی نشسته بود.

دیگر طاقت دیدن آن مرد را که جلویش رژه برود و خوش گذرانی کند نداشت.

باید همین امشب تمامش می کرد، حتی اگر شده به قیمت از دست دادن ستاره های روی شانه اش.

پشت ویلا رفت و کنار استخر زیر تخته سنگی، بی سیم و اسلحه اش را که چال شده بود بیرون آورد.

بی سیم را روشن کرد:

-از محسن به شاهین.

بعد از لحظاتی صدا آمد:

-شاهین به گوشم.

-عملیات رو شروع کنید.

نیم ساعتی بود که پلیس در حیاط خانه مشغول دستگیری افراد بودند، با مامور مخفی‌هایی که در بین مهمانان بودند دستگیری برای‌شان راحت‌تر شده بود. و محسن برای پیدا کردن فرامرز اصالت که معلوم نبود کجا مخفی شده، زیر و بم خانه را می‌گشت.

از پله‌های زیر زمین پایین رفت، تا پیدایش نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت، انتقام خون زیبایش را خودش باید می‌گرفت.

پایش را روی پله آخر که گذاشت کسی گلایش را گرفت و محکم زمینش زد. ابرویش بخاطر ضربه‌اش با زمین زخمی شد.

برگشت و فرامرز را همان‌طور که اسلحه‌اش را طرفش گرفته بود دید.

-چرا دنبال منی؟ چی از جونم می‌خواهی؟

با خشم زیر ل**ب گفت:

-زیبام رو می‌خوام لعنتی!

-زیبا کدوم ح-*روم‌زاده‌ایه؟

از خشم تا بناگوش سرخ شد و غرید:

ح- روم‌زاده تویی روانی، حر-*وم‌زاده تو نفهمی که زیبام رو ازم گرفتی، یادت نیست؟ اون دختر خیاط رو یادت نیست؟!

اون دختر خیاط رو یادت نیست؟ همون که مواد به خوردش دادی و...

نتوانست ادامه دهد! سنگین بود برایش گفتن بلایی که سر زیبایش آمده بود، سر ناموسش آمده بود.

فقط از جا بلند شد و خود را روی فرامرز انداخت.

چون حرکتش ناگهانی بود فرامرز روی زمین افتاد و محسن روی شکمش نشست.

مشتی حواله صورتش کرد و حرف زد، حرف زد از بلایی که سرش آمده بود.

مشت اول را کوباند.

-بدبختم کردی.

مشت دوم.

-زیبام رو ازم گرفتی، زخم رو ازم گرفتی!

مشت سوم.

-دوستش داشتم قدر جونم!

مشت چهارم.

-وقتی برگشتم و یک قبر دیدم بجای زیبای نازنیم فکر می‌کنی چه حالی پیدا کردم؟

مشت پنجم.

-فکر می‌کنی چه حالی شدم وقتی فهمیدم عزیزم خودکشی کرده؟

مشت ششم را محکم‌تر زد و فریاد کشید:

-فکر می‌کنی چه حالی شدم وقتی فهمیدم مسببش تویی؟ لعنتی مگه تو ناپدریش

نبودی؟ جای پدرش بودی لعنتی، چطور تونستی با دخترت همچین کاری کنی؟

(مرد بودن به اشک نریختن نیست! گاهی باید مردانه گریه کرد! محکم).

اشک‌هایش روی صورت فرامرز می‌ریخت.

شانه‌هایش از شدت غم رفتن زیبا می‌لرزی، دیگر جانی نداشت.

باید ضربه آخر را میزد، نمی‌گذاشت خون زیبا پایمال شود.

نباید می‌گذاشت دختران دیگری مثل زیبایش پر پر شوند.

از روی شکم فرامرز بلند شد.

اسلحه را برداشت.

روی پیشانی‌اش که غرق خون بود نشانه گرفت و (شلیک)!

پرده را کنار زد تا بعد از چند روز گرفتگی هوا نور خورشید به داخل خانه هم برسد.

نفس از دیشب خانه نیامده بود و خودش هم از ترس تنهایی پلک روی هم نخوابانده بود.

نگران بود و مدام دلش شور میزد. شور آریای همسر شده‌اش.

به پیراهن آریا که در تنش جا خوش کرده بود لبخندی از سر حسرت زد و در دل گفت:

-دلم برای صحبت تنگ شده!

معلوم نبود این ماموریت لعنتی کی تمام میشد. دلش دیگر طاقت دوری از آریا را نداشت، خسته شده بود از این‌که هر روز چشم به در بدوزد تا آریا وارد حیاط شود یا غذا از گلویش پایین نرود چون آریا نبود تا خیالش راحت باشد، شده بود مثل تشنه‌ای که برای پیدا کردن آب هر سرابی را باور می‌کند.

نفس عمیقی کشید و چشمش را به گل‌های فرش دوخت، اما با صدای در هراسان سر بلند کرد، کوبش نامنظم قلبش هشدار اتفاقی شوم می‌داد.

هر که پشت در بود نفس نبود! چون کلید داشت.

آریایش هم نبود! چون او خوب می‌دانست چطور دو سیم آبی و قرمز کنار در را به هم بچسباند تا صدای سوت بلبلی در خانه بیچد!

دکمه‌های پیراهن آریا را که در تنش از گشادی زیاد عربده میزد بست و به چادر سفیدی که کنار در پرت شده بود چنگ انداخت و روی سرش کشید.

دمپایی‌های گلدار صورتی را به پا کرد.

حیاط از باران شب قبل خیس بود و با وجود خورشید صبح‌گاهی حضور یک رنگین کمان در پیش بود.

سمت در رفت و خواست از سوراخ در بیرون را نگاه کند که در باز شد و قامت زنی بلند و لاغر اندام در چهارچوب در ظاهر شد.

حداقل چهل سال را داشت و با آن لباس شب نقره‌ای و مانتو مشکی که رویش انداخته بود و شال مشکی که نمادین روی سرش بود سنش به چهل و پنج هم می‌رسید.

قدمی عقب رفت و زن هم با انزجار قدمی به جلو گذاشت و در را پشت سرش پست.

بهت زده به این زن ترسناک خیره بود، کارتون سفید برفی را زیاد دیده بود و این زن دقیقا شبیه همان جادوگر درون کارتون بود!

دهانش خشک شده بود و حتی نسیمی هم که آمد نتوانست حال خرابش را بهتر کند.

-تو زن یاوری آره؟

یاور؟ قطعاً نه!

او زن آریا بود و بس! یاور که بود وقتی مردش آریا بود و مردانه پای علاقه‌اش ایستاده بود؟ تا آریا بود مرد دیگر می‌خواست به چه؟
تا آریایش بود دلدار دیگر می‌خواست چکار؟

سیل اشک‌هایش طبق معمول با یاد آریا روی گونه‌هایش ریخت و صورتش را شست.

همانجا روی زمین زانو زد.

روی زمین زانو زد و حضور زن غریبه را فراموش کرد، اما با صدای گربه‌ای که جیغ کشید، هواسش رفت پی دستی که در کیف فرو رفت و اسلحه‌ای که بیرون آمد و لوله‌ای که روی پیشانی‌اش نشانه گرفته شد!

لال بود و لال‌تر شد از ترس و از کسی که جلوییش قد علم کرده بود و کجا بود اسطوره مقاومتش؟

با بهت خیره لوله نقره‌ای رنگ بود که صورتش را هدف گرفته بود، مگر چگونه زندگی کرده بود که می‌خواست این طور بمیرد؟

خدایا این رسم زمانه‌ات است؟

می‌گذاشتی کمی زندگی کند این عاشق دل خسته!

این زن رحم ندارد! خدایا! تو که رحیمی!

(-چند سال داری؟

-اگر سختی‌هایی که کشیدم را فاکتور بگیرم هنوز کودکم).

-می‌خوام بکشم، چون یاور می‌خواست من رو بکشه! بهش اعتماد کرده بودم اما

اون روی من اسلحه کشید، می‌خواستم پولدار شم، اما اون آینده من رو خراب کرد!

حالا من هم می‌خوام با کشتن تو آینده اون رو خراب کنم!

لرز کرد از بیان مصممش و دیوانه، صفت خوبی نبود برای این زن؟

چرا هر وقت لیموی زندگی را در دهان می‌گذاشت اول طعم شیرینی داشت اما کم

کم طعم تلخ و گسش دهانش را آزار می‌داد؟ چرا هر وقت می‌خواست روی خوشی را

ببیند بلایی سرش می‌آمد؟ به خدا قسم زندگی امروزش آن چیزی نیست که در

کودکی آرزو می‌کرد! زندگی امروزش کابوس است و بس!

چرا باید کسی رویش اسلحه بکشد؟

مگر گناهش چه بود؟ مگر تقصیر خودش بود که یتیم بود؟ مگر تقصیر خودش

بود که عاشق شده بود؟ مگر تقصیر خودش بود که عشقش خلافکار بود؟ مگر عاشقی

دست خود آدم است؟

-اول می‌خوام تو رو بکشم و بعد خودم رو، می‌خوام با هم بریم اون دنیا.

و بلند قهقهه زد.

به خداوندی خدا قسم که با خنده این زن صدای قدم‌های عزرائیل را شنید.

اگر به او می‌گفت که از این زندگی فلاکت بار راضی است بی‌خیالش میشد؟ اگر می‌گفت هنوز می‌خواهد زندگی کند دست بر می‌داشت؟

اگر به پایش می‌افتاد چه؟

اما چه حیف که نمی‌توانست حرف بزند، صد افسوس که لال بود، هزار شیون که نمی‌توانست التماس کند و بجنگد برای قلبش که از ترس یکی در میان میزد.

اما این بار فرار می‌کرد، نمی‌گذاشت داغ ندیدن آریا بر دلش بماند.

هجده سال از عمرش گذشت و همیشه با حسرت زندگی کرد اما این بار پای آریا وسط بود، حتی اگر شده این زن را بکشد نمی‌گذاشت بدون دیدن آریا چشم از این دنیا فرو بیند.

پس از جا بلند شد.

زن با تعجب و کمی چاشنی عصبانیت خیره جان گرفتن دخترک بود.

صاف ایستاد و در چشمان متعجب زن خیره شد، قدمی جلو گذاشت.

اما زن به جای عقب نشینی تیغه بالای اسلحه را کشید.

اما غوغا این بار به قدم اکتفا نکرد، دستش را در جیبش برد و چاقوی دسته صدفی اهدایی آریا را بیرون آورد و با سرعت به سمت زن دوید.

اما قبل از این که به او برسد صدای شلیک بلند شد و خونی که از بازوی غوغا بیرون می‌ریخت!

روی زمین جلو پای زن افتاد!

بازویش می‌سوخت و درد تمام بدنش را گرفته بود.

اما نمی گذاشت این گونه تمام شود، تا امروز سرنوشت برایش تصمیم می گرفت اما این بار خودش سرنوشت را رقم می زند.

صورتش از درد جمع شده بود، اما خود را نباخت.

محکم بودن را از آریای عزیزش یاد گرفته بود.

دست سالمش را نزدیک پای زن کرد و چاقو را محکم در ساق پایش فرو برد.

صدای کوبش زمین خوردن شعله برای لحظه ای سکوت حیات را از بین برد و بعد صدای در آمد که هراسان باز شد و نفس را در چهارچوب در قاب گرفت.

-یا فاطمه زهرا...-

محکم در سرش کوبید و به سمت غوغا رفت.

شعله را که از درد به خود می پیچید کنار زد و برای محکم کاری دستبندی روی دست هایش بست و کنار غوغا نشست.

-الهی قربونت بشم تحمل کن الان زنگ می زنم آمبولانس بیاد.

تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و با پلیس و اورژانس هماهنگ کرد.

به صورت غوغا که از درد و ضعف به سفیدی میزد نگاهی انداخت و تازه یادش آمد غوغا کم خونی دارد و چرا این موضوع را فراموش کرده بود؟ به بازویش که غرق در خون بود نگاهی کرد و زیر ل**ب گفت:

-اگر بفهمی یاور بیمارستانه حالت چطوری میشه!

اما غوغا گوش هایش تیزتر از این حرف ها بود و با شنیدن اسم یاور

دیگر چیزی نفهمید و چشم هایش بسته شد.

لنگان لنگان با همان پای تیر خورده روی صندلی کنار غوغا نشست.

وقتی می‌خواست به دنبال شعله برود پایش تیر خورد و شعله هم فرار کرد.

هیچکس حدی نمی‌زد که شعله کجا می‌تواند رفته باشد و وقتی یکی از ماموران که در نزدیکی خانه اقامت داشت گزارش یک مهمان مشکوک را داد، مرد و زنده شد این پسر آریا نام.

با تمام درد پایش درخواست داد تا به خانه برود اما وقتی با زور او را به بیمارستان بردند نتوانست چیزی بگوید.

وقتی بهوش آمد و محسن به او گفت غوغایش هم مجروح شده

دقیقا نمی‌دانست چه کند، وحشت کرده بود از این که نکند بلایی سر عزیز کرده دلش بیاید.

غوغا تنها داراییش در این دنیا بود و رگ میزد برایش!

وقتی پدر و مادرش مردند تنها او بود و خانه‌ای که حکم خاطره را داشت برای شب‌های تنهاییش!

اما وقتی پای غوغا به میان آمد، خاطره‌اش را با او شریک شد!

دنیا را جور دیگر دید بعد از غوغا!

برای اولین بار هم که شده خواست برای داشتن ثروتی بجنگد و چه ثروتی بالاتر از غوغا؟

دستی روی موهای فر شده غوغا کشید و زیر ل**ب گفت:

-چرا توی زندگی مخروبه من موندی؟ چرا شدی دواي دل بی‌درمونم؟

چرا شدی مرحم زخمام؟ چرا شدی نفس برای این تن خسته؟ منی که آریا بودنم رو فراموش کرده بودم، حالا شدم خود آریا! شدم خود بابام! همون قدر عاشق! همون قدر دلداده! چیشد که اومدی وسط این زندگی؟! چیشد که موندی؟!!

پلک‌های غوغا تکان ضعیفی خورد.

-قربون چشم‌هات بشم که بخاطر من بسته شده!

دست بی حس غوغا را که کنارش افتاده بود بلند کرد و نزدیک چشمانش برد و نم چشم‌هایش را گرفت.

بو*س*ه‌ای روی دستش کاشت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

(گاهی وقت‌ها خیلی زود دیر میشود).

اما برای این دو عاشق تازه اول قصه بود.

با صدای نفس عمیق غوغا هراسان سرش را از صندلی جدا کرد و به چشمان نیمه بازش خیره شد.

-غوغا عزیزم خوبی؟

چه کسی فکر می‌کرد روزی این پسر عزیزم خرج دختری کند؟

اما یادش آمد که غوغا نمی‌تواند جوابش را بدهد و دلگیر شد از تلخی این روزگار.

سرش را پایین برد و ل**ب چفت کرد بر پیشانی عزیز دلش و چه حس نابی!

ل**ب‌هایش را آرام به سمت گوشش سراند و آرام خواند:

-غوغای من، دنیای من، امروز من، فردای من... با من بمان... تو تا ابد... در یاد من...
فردای من!

امان از اشک‌هایی که بی‌موقع فرو افتادند و در تار و پود موهای غوغا گم شدند، مانند
کودکی شده بود و عجیب دلش مادری کردن غوغا را می‌خواست.

-حال غوغا خوبه؟

-اون حالش خوبه، فقط بی‌تابی تو رو می‌کنه.

-همه بلاهایی که سرش اومده تقصیر منه!

-اینطور نیست پسر، عوضش واسه یک بار هم که شده آدم مفیدی بودی.

آریا لبخندی روی ل**ب نشانده و گفت:

-تیکه ننداز جناب سروان... راستی!

محسن با کنجکاوی خیره آریا شد:

-اون یارو فرهاد که تو خونه شعله بود...

محسن سرش را با تاسف پایین انداخت و گفت:

حتنها طلفات اداره سروان ارجمند بود.

با چشمان گرد به محسن نگاهی کرد که ادامه داد:

-سروان علی ارجمند؟! یک نفوذی درست کنار شعله؟! اما همون روزی که به سمت

شمال رفتین، معلوم نیست چطوری لو میره و متاسفانه توسط یکی از افراد شعله

شهید میشن! دیروزم تشیع شد!

با تاسف خیره دست بندش شد و بعد چشمش را به سمت دستبند محسن سوق داد و انگار که چیزی یادش آمده باشد دوباره پرسید:

-تو چرا دستگیر شدی؟ مگه پلیس نیستی؟

محسن به لباس زندانیان که در تنش بود و دستبندی که روی دستش عجیب در ذوق میزد نگاهی انداخت. آهی کشید و زیر ل**ب گفت:

-جرمم... گرفتن انتقام ناموسم بود.

با یاد زیبایش دومرتبه اشک در چشمانش حلقه زد و با غضب ادامه داد:

-اون فریبرز عوضی، دختر خودش رو... زن من رو... زیبای قلبم رو از بین برد.

این مرد هم درد کشیده بود و عجیب محکم بود و الحق که پلیس بودن برازنده‌اش بود!

-شما دو نفر، برید تو! قاضی می‌خواد حکم رو صادر کنه!

پشت جایگاه متهمان ایستاد و با استرس تمام گوش به فرمان قاضی سپرد!

-جناب آقای یاور هدایت به دلیل...

-صبر کنید!

و این دختر همیشه کمی دیر می‌رسید!

نفس آرام دو شناسنامه‌ای که دستش بود را بالا آورد و گفت:

-اون شناسنامه‌ای که دست شماست جعلیه!

آریا کنجکاو خیره‌اش بود که نفس گفت:

-این رو غوغا داد!

و زیر ل**ب اضافه کرد:

-انگار گمشده مون پیدا شده!

هر دو شناسنامه را به دست قاضی داد و روی یکی از صندلی های سالن نشست.

قاضی با دیدن شناسنامه آریا چشمانش را ریز کرد اما با دیدن شناسنامه دوم که مطلع به پدر آریا بود چشمانش از فرط تعجب گشاد شدند.

سرگرد انتظار:

-جناب قاضی حکم رو نمی خونید؟

اما قاضی بی توجه به حرف سرگرد گفت:

-این پسر محمد!

سرگرد با بهت زیر ل**ب گفت:

-سرگرد محمد هدایت؟

و عجیب آشنا بود نام این شهید برای اداره پلیس و بالاخره بعد از چندسال گمشده رفیقشان را پیدا کردند.

سرگرد مقابل آریا قرار گرفت و گفت:

-تو پسر محمدی؟ پسر سرگرد محمد هدایت!؟

و آریا این بار با شنیدن نام پدرش به جای تنفر، اشک در چشم هایش حلقه زد و زیر لب گفت:

-بله.

و دم زد از تمام سختی‌هایی که در این چند سال کشیده بودند.

گفت از این که مادرش نمی‌خواست از شغل پدرش سوءاستفاده کند.

گفت از این که مادرش برای تامین معاش زندگی مجبور بود در خانه

مردم کار کند، گفت از این که بعد از فوت مادرش خودش بود و خودش، گفت از دل سوخته این چند سالش.

گفت از حسرت‌هایی که این چند سال بر دلش ماند و تنفری که نصبت به پلیس در دلش ریشه دواند و کم کم رشد کرد.

اعطراف کرد به تنفری که از پلیس گرفته بود و شغلی که فقط برای لجبازی انتخاب کرد و کم کم علاقه‌مندش شد.

حتی از غوغا هم گفت! حضور دختری لال که مسکن دلش شده بود و حالا شرعا و قانونی زنش بود.

و سرگرد و قاضی اشک روان کردند بخاطر این که نتوانستند وصیت تنها رفیق‌شان را انجام بدهند.

افسوس خوردند که نتوانستند آریا و مادرش را زیر بال و پر خود بگیرند!

اما حالا کم نمی‌گذاشتند برای این یادگاری!

و جواب آریا به اشک‌ها و تاسف آن‌ها سری فرو افتاده بود و شانه‌هایی که از زور درد می‌لرزید.

-حکم دادگاه! آقای آریا هدایت طبق اساس نامه بند... قانون اساسی به دلیل جرایمی از جمله جیب بری و کیف قاپی به چهار سال حبس محکوم می‌شود اما به دلیل همکاری با ماموران پلیس و کمک در افشای یک باند مواد مخدر در ایران و افشای یک آشپزخانه تولید شیشه در دبی، دادگاه در مجازات ایشان تخفیف قائل شده و...

-قائل شده و ایشان را به دو سال حبس محکوم می‌کنیم!

و فقط خدا رحم کند دو سال بدون غوغا را!

(من به این، که زیر همین آسمان نفس می‌کشی راضی نیستم! من خود خواهم! تو را تنگ در آغوشم می‌خواهم).

-و حکم سروان مسعود سهرابی! به دلیل قتل فرامرز اصالت یکی از مجارم فراری بدون اجازه پلیس و بخاطر دلایل شخصی و گرفتن انتقام و به بی‌راهه کشاندن ماموریت از مقام خود عزل و به پنج ماه حبس محکوم می‌شود.

(و من راضی هستم به فراموش شدن هویتم به شرط داشتن تو).

حکم دادگاه اعلام شد و بی‌آن که کسی حرفی بزند از جا بلند شدند.

و غوغا بی‌طاقت با آن حال بد پشت در اتاق ایستاده بود محض رصد کردن آریایش!

در اتاقی که حکم در آن خوانده شده بود باز شد و همه تن چشم شد غوغای نگران و تنها دیدن آریا خاموش می‌کرد آتش وجودش را، اما وقتی آریا بیرون آمد، نه!

این آریایش نبود!

این مرد شکسته با موهای تراشیده آریایش نبود.

این همان آریایی نیست که مثل لیلی عاشقانه می پرستیدش!

این پسر جوان اما شکسته همسرش نبود!

خودش هم سختی کشیده بود اما این پسر کمر خم کرده بود و اگر غوغا می فهمید دو سال از تنگ در آغوش گرفتن آریا محروم است خون به پا نمی کرد؟

سرش را بالا آورد و نور دو تیله سرمه‌ای خیس چشمم را زد.

باور این که غوغا با این حال خرابش به دیدنش آمده از عجایب عالم بود.

مگر می شد این دو تیله را نشناسد؟

مگر می شد این دختر را نشناسد؟

مگر دلتنگی امان فراموش شدن می داد؟

خدایا صبر.

طاقت دیدن غوغا را نداشت! بهتر بگوید، طاقت نگاه کردن به غوغا را نداشت!

غوغایی که حرف نمیزد را فقط باید تنگ در آغوش کشید.

مگر مخدر آرامش بخش آغوش غوغا را می شود ترک کرد؟

مگر اعتیاد آغوش را می شد ترک کرد؟ آن هم آغوش غوغا که بی هیچ چشم داشت و

خالصانه همیشه به رویش باز بود؟

مگر میشد دل کند از خیره شدن در چشم‌هایی که بوی آرامش می داد؟

مگر میشد محبت‌ها و نوازش‌های غوغا را نادیده گرفت؟

همیشه فکر می کرد هیچ کس مثل مادرش پیدا نمی شود! اما حالا غوغا شده بود خود مادرش!

مامن امنی که آغوش غوغا داشت و مهربانی هایی که خرج می کرد فقط یک مادر می توانست داشته باشد و خوش به حال بچه هایی که مادرشان غوغا بود! دو سال دوری از غوغا مرگ حتمی بود و فقط صبر ایوب می خواست و این پسر آریا بود!

(دیوانه وار تو را می پرستم، بگذار هر چه می خواهند بگویند، چون من، مجنون ترین لیلی عالمم).

قدمی به جلو برداشت.

پاهایش می لرزید. دیدن غوغا آن هم درست روبه رویش جان از بدنش گرفته بود. قدم دوم را که برداشت اشک های غوغا ریخت و قدم سوم و چهارم و پنجم را سریع برداشت و درست مقابل غوغایش قرار گرفت.

حتی یک قدم دوری هم نمی خواست این که روبه رویش ایستاده باشد را هم نمی خواست.

(من تو را در آغوشم می خواهم، جایی ما بین سینه ام).

بی توجه به تمام کسانی که خیره شان بودند دستانش را که به دستبند پلیس مزین شده بود بالا آورد و پشت دستش را زیر چشمان غوغا کشید و ل**ب زد:

-گریه نکن عمر آریا، گریه نکن زندگی آریا...

غوغا دستانش را بالا آورد و مچ های آریا را به اسارت گرفت.

و چه شیرین بود این اسارت و حاضر بود تا آخر عمر دستانش در اسارت دستانی
باشد که از برگ گل مهربان تر بود.

دستبند فلزی را لمس کرد، از سرمایش یخ کرد.

آریایش را کجا می خواستند ببرند؟

فکر او را نمی کردند؟

بی آریا چه می کرد؟ این همه دوری کافی نبود؟

باز هم می خواستند آریا را بگیرند؟

باز هم باید صبر می کرد؟

باز هم باید دل نگران میشد؟

باز هم زخم دوری آریا باید عمیق تر میشد؟

این لامروت ها انسانیت حالیشان نبود؟ خودشان زن و بچه نداشتند؟

این هایی که دم از امنیت ناموس می زنند چرا امنیت غوغای بی پناه را می بردند؟

دستان مشت شده آریا را باز کرد.

سرش را پایین برد.

بی خجالت!

بی فکر!

بی توجه به تمام کسانی که خیره شان بودند.

روی بند بند انگشتان آریا بو*س*ه کاشت و هر بو*س*ه اشکی میشد بر گونه آریا و
چه سخت بود دل کندن از هم!

چه کسی می توانست این قدر زیبا ابراز علاقه کند؟

چه کسی می توانست دلدادگی را این قدر خوب اجرا کند؟

بی شک هیچ کس!

غوغا آدم حرف زدن نبود!

اصلا وقتی می تواند این قدر زیبا ابراز علاقه کند چرا با حرف زدن خرابش کند؟

(دوست داشتن به تعداد دفعات گفتن نیست، حسی است که باید بی حرف هم
لمس شود).

و عجیب غوغا در بی حرف عاشق کردن مهارت داشت و شاید باید خدا را شکر می کرد
که نمی توانست حرف بزند.

دیگر طاقت بو*س*ه های داغش را نداشت.

تاب آوردن زیر باران سیل آسای ل**ب های غوغا روی دستانش از غیر ممکن های عالم
بود.

اختیار از کفش رفت!

خدایا رحم کن!

گور پدر تمام کسانی که نگاهشان می کنند.

صورت غوغا را پس زد.

با تعجب خیره این پس زدن بود که دستانش را بالا برد و حلقه‌ای که بخاطر دستبند روی دستانش بوجود آمده بود را دور تنش انداخت!

مگر آغوش از این زیباتر میشد؟

آغوشی که جدا نشود.

اسارتی به قصد عاشقی!

همان‌طور که در آغوشش بود زیر گوشش گفت:

-دوریت برام مثل سم می‌مونه، اما حاضرم چون بدم تا دوباره پیشت برگردم! تحمل کن عزیز دل آریا، بخاطر من نفهم که تو رو اسیر خودم کردم تحمل کن! قول میدم برگردم و برات جبران کنم!

(تو می‌روی، اما بدان چیزی تغییر نمی‌کند! پای ما تا ابد گیر است! من و تو شریک جرم یک مشت خاطره‌ایم).

و عجیب بود که حتی سرگرد هم به این هم آغوشی اعتراض نداشت!

انگار همه می‌دانستند جدایی برای این دو نفر چقدر سخت است!

جدایی دو عاشق که در زندگی‌شان تنها سختی کشیدند و بس!

-غوغا...

چه کسی می‌توانست این‌قدر زیبا غوغا صدایش کند؟

سرش را از روی سینه آریا بلند کرد و به چشمانش خیره شد.

-می‌تونی واسم صبر کنی؟ من محکوم شدم به...

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-دو سال حبس!

گوش‌هایش اشتباه می‌شنید دیگر؟

آریا کی وقت کرده بود این جک را یاد بگیرد؟ اما جکش بی‌مزه بود! خیلی هم بی‌مزه!

شاید هم چون از درک غوغا خارج بود بی‌مزه به نظر می‌آمد.

دستش را زیر چانه آریا برد و سرش را بالا آورد.

این مردی که سرش خم شده را نمی‌خواست! همان آریای با اقتدار را می‌خواست که

سرش فریاد بکشد و بی‌عرضه و نفهم خطابش کند.

این سکوت و اشک‌های آریا را که از سر مظلومیت بود را نمی‌خواست!

-غوغا.

تو را به خدا قسم این‌گونه صدا نزن! این‌قدر با احساس و از ته دل!

تو که جای من نیستی! نمی‌دانی شنیدن اسمم از زبان تو چه لذتی دارد! صدایم نزن

که دیوانه می‌شوم! آن‌وقت اگر دل از کف دادم چه کسی پاسخ می‌دهد؟

من دیوانه‌ام! یک‌وقت دیدی کاری کردم که آبروی جفتمان رفت!

(صدایم که می‌زنی، عاشق اسمم می‌شوم).

با چشمان اشکی، پرسشی خیره‌اش شد.

-دل‌م...

نتوانست بگوید، نتوانست حرفی بزند از دل تنگش!

فقط وقت کرد دستانش را از دور غوغا باز کند، بو*س*ه‌ای هول زده روی پیشانی
گرمش بزند و از آنجا دور شود!

و غوغا ماند و زانوهای که سست شد و دلی که در آغوش آریا به جا ماند!

-شکور خاقانی، محسن فلاحی، جمشید کیان، آریا هدایت، مسعود سهرابی، خلیل
جهانگیری... بیاین بیرون ملاقاتی دارین!

به مسعود لبخندی زد و گفت:

-بالاخره یکی اومد ما رو ببینه!

-خوشحال باش پسر حتما غوغا اومده!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-ازش خجالت می‌کشم، از وقتی که صیغه عقد خوندیم یک روز خوش ندیده!

مسعود به کمرش ضربه‌ای زد و گفت:

-نارحت نباش، درست میشه، بعدش جبران کن!

به سمت کابین‌های مخصوص خود رفتند و روی صندلی به انتظار نشستند.

نفس و غوغا با همان چادرهای مشکی که صورتشان را قاب کرده بودند دست در
دست هم به داخل رفتند.

غوغا روبه‌روی آریا نشست، دلش بی‌تاب شده بود و مدام بهانه می‌گرفت.

آریا با دیدن غوغا چشمانش برق خوشحالی زد و دستش را به شیشه سرد بینشان
چسباند.

غوغا هم دستش را بالا برد و از طرف خودش به دست آریا چسباند.

دنیا را باش!

یک شیشه به قطر یک میلیمتر قد علم کرده بود در برابر این دو نفر.

آریا به تلفن کنار غوغا اشاره کرد و تلفن کنار خودش را هم برداشت و به گوشش چسباند.

غوغا گوشی را به گوشش چسباند و محو شد در صدای گرم آریا که بی تابانه قربان صدقه اش می رفت و چه خوب که این پسر در برابر عشق غرور نداشت!

(صبح به صبح آب را جوش میطکنم و درونش تکه ای نبات می اندازم! سرما نخورده ام جان دل، می خواهم صدایم را برای قربان صدقه رفتنت آماده کنم).

با ذوق حرف میزد، انگار که دنیا را به او داده باشند.

-سلام قربونت برم.

چنان با ذوق سلام کرد که چشمان غوغا به خنده باز شد.

-خیلی خوشحالم کردی اومدی، دیگه داشتیم از بی غوغایی می مردم.

خدا نکنه ای که غوغا در دل گفت به قلب آریا هم نفوذ کرد و با لبخندی عمیق تر پرسید:

-تو خوبی غوغا؟

سرش را آرام و متین تکان داد که آریا پشیمان گفت:

-اگه با زندگیم لجبازی نمی کردم الان این تو نبودم!

اما انگار که چیزی یادش آمده باشد سرش را بلند کرد و با ته خنده گفت:
-ولی اگه لجبازی نکرده بودم تو رو نداشتم، گور بابای زندگی، تو که هستی کافیه!
چقدر قشنگ دل می برد از این غوغای آرام!
غوغا خندید و چال لپش برای لحظه ای دل برد از این زندانی حبس کشیده.
(چال گونه کنده ای اینجا و آنجای لب / لامروت من خودم لنگم دگر دامت چه بود؟)
با لبخندی عمیق صدایش زد:
-غوغا.
تکان سر غوغا از هزاران جانم زیباتر بود برای این مرد روزهای سخت
با کنجکاوای خیره چشمان آریا شد.
-چه خوشگل می خندی غوغا... آدم هوس خوردنت به سرش میزنه.
این گرما را چگونه تاب می آورد؟
زمستان به کل فراموشش شد!
گرمای حرف آریا تمام تنش را داغ کرد، دیگر نیازی به ژاکت تنش نبود، حسابی گرم
شده بود.
-وقتی این جووری خجالت می کشی...
خودش هم از حرف هایش کلافه شد و با خنده دستی پشت گردنش کشید.
-آه... دیگه چه خبر غوغا؟ همه چیز خوبه؟
اما غوغا محو صورتش بود و قصد عقب نشینی هم نداشت.

مگر چقدر می‌توانست ندیدنش را تاب بی‌آورد؟

باید زاویه به زاویه‌اش را ذخیره می‌کرد برای روزهای بی‌آریایش!

تا دو سال تمام شود دق می‌کرد.

(من به ندیدنت عادت ندارم! حتی وقتی نیستی، عکست روبه‌رویم میخ دیوار است)

-چرا اومدی دیدنم؟

-کشتن فرامرز احمقانه‌ترین کار ممکن بود.

-جواب من رو بده نفس! مگه ردم نکردی؟

چشمان نفس پر شد و با حرص در گوشی گفت:

-خیر سرم میخواستم ناز کنم، تازه فهمیدم خریدار نداره!

مسعود نفس عمیقی کشید و گفت:

-الان اومدی جواب منفیت رو جبران کنی؟

-نتونستم طاقت بیارم!

پوزخندی روی ل**ب‌هایش نقش بست و با تلخی گفت:

-تو که می‌دونستی قبلا زخم خوردم! چرا با جواب منفیت نمک رو زخمم پاشیدی؟ تو

بدترین وضع ممکن ازت خاستگاری کردم اما با بی‌رحمی جوابم کردی!

اشک‌هایش بی‌امان پایین ریخت. خیسی چشم‌هایش را گرفت. لبه روسری

طلایی‌اش را جلوتر کشید و گفت:

- من اشتباه کردم اما... به بودنت امید داشته باشم؟

-دیگه نه!

با ناله صدایش:

-مسعود!

اما او با بی‌رحمی حرف آخرش را زد و از جا بلند شد.

-زیبا تموم زندگی من بود. مادرم به خیال این‌که با زن گرفتن من خاطره زیبا فروش میشه دربه‌در دنبال یک دختر واسه من می‌گرده! سلیقه مامان رو قبول ندارم چون دخترهایی رو انتخاب می‌کنه که عارم میشه تو صورتشون نگاه کنم.

از تو خوشم اومد. همکار خودم بودی! گفتم درکم می‌کنی! باهات احساس صمیمیت می‌کردم، اون قدر که جیک و پوک زندگیم رو بهت گفتم، رفتیم با هم ماموریت، همونجا مامانم زنگ زد و گفت یا زود زن می‌گیرم یا آقم می‌کنه! مادرمه، خوبیم رو می‌خواد، گفتم تو آدم مناسبی هستی برای من که یک بار داغ دیدم.

اما تو چیکار کردی؟ همون‌جا وسط ماموریت جلوی اون همه آدم جواب منفی دادی! غرور تازه بدست آوردم رو دوباره شکستی، من دیگه نمی‌تونم قبولت کنم نفس، سرنوشت من تا آخر عمر تنها موندنه! این بار دیگه نمی‌ذارم کسی بهم جواب منفی بده!

(این بار می‌خواهم بروم، جایی که نه دست تو به من برسد و نه دست من به تو).

و بعد از رفتن مسعود تنها اشک بود که بر جان زخم شده‌اش مرحم می‌گذاشت و چه کرده بود با این ناز کردن بی‌موقع؟

غرور کسی که عاشقانه پرستش می‌کرد را زیر پا له کرده بود.
 مسعود برایش حکم اسطوره را داشت! مقاومت و قوی بودنش را تحسین می‌کرد.
 حضورش را امنیت می‌دانست برای خودش!
 اما با این کاری که کرده بود حالا می‌خواست چه کند با این مسعودی که جواب
 منفی‌اش را آوار کرده بود روی سرش و قصد کشتنش را داشت.
 آخر یا زیر آوار خفه میشد یا از نبودن مسعود به جنون می‌رسید.
 (رفتن و ماندن من به یک نقطه بند بود، زمانی که گفت برو، چه عاشقانه میشد اگر
 نقطه‌اش بالا بود).
 و باید می‌رفت، عاشق مسعود ماندن تنها خفت می‌آورد.
 با کمری خم شده از درد عشقی نافرجام از روی صندلی بلند شد.
 در تمام عمرش قوی بودن را تمرین کرده بود، اما به خدا قسم که کم آورد.
 در برابر عشق کم آورد.
 قدمی جلو گذاشت که چشمش محول**بهای خندان غوغا شد.
 خوش به حال این دختر! کسی که دیوانه‌وار مثل آریا تو را بخواهد بی‌شک معجزه بود.
 جنس دوست داشتن آریا و غوغا فرق داشت حتی ذره‌ای غرور نداشتند.
 تمام محبت‌شان را خرج می‌کردند و هر بار عاشقانه‌تر و شیفته‌تر به انتظار هم
 می‌نشستند.
 چه کسی مثل آریا این‌طور دیوانه غوغا بود؟ بی‌شک هیچ کس!

آریا تنها کسی بود که می توانست این قدر غوغا را به وجد بیاورد و در عوض غوغا هم عاشقانه او را می پرستید.

همان لحظه برای خوشبختی شان دعا کرد.

(حسود نیستم! اما وقتی کسی را تنگ در آغوش می بینم، می میرم).

خیسی زیر چشمانش را با چادرش پاک کرد و به سمت غوغا پا تند کرد.

جلوی کابین که رسید لبخند عمیقی زد و برای آریا دست تکان داد و زیر گوش غوغا گفت:

-ملاقات تمومه! باید بریم.

و دوباره باید دل می کنند این دو عاشق.

-غوغا صورتت رو بچسبون به شیشه.

با تعجب به آریا نگاه کرد، این پسر دیوانه شده بود؟

آریا خنده اش را که ناشی از گرد شدن چشم های غوغا بود کنترل کرد و گفت:

-دیوونه نشدم نترس، بچسبون کار دارم، بعدا برو!

غوغا تلفن را سر جایش گذاشت و از جایش بلند شد.

خم شد و صورتش را به شیشه چسباند.

اما از گوشه چشم حواسش را به آریا داد.

و آریا بی توجه به نفس که با تعجب خیره دیوانه بازیشان بود ل**ب هایش را به

شیشه درست روی گونه غوغا نشاند و چه میشد اگر این شیشه نبود؟

و غوغا با هراس از شیشه جدا شد و به آریا که با خنده خیره‌اش بود چشم غره‌ای رفت و با عجله دست نفس را کشید از آنجا بیرون رفت.
دستش را جایی میان قفسه سینه‌اش گذاشت، از کار آریا آن قدر شوک زده شده بود که حد و مرز نداشت و بیشتر از نفس خجالت می‌کشید که شاهد این کارشان بوده! باد سردی که وزید حس خوشی را زیر پوستش دواند و کمی از گرمای بدنش کم کرد. دستش را روی پیشانی، اش گذاشت و تب کرده بود از عشقی که آریا در دلش کاشته بود.

نفس با خنده گفت:

- دو دقیقه دیگه اونجا مونده بودیم از پشت شیشه یک لقمه چیت می‌کرد.
سرخ شد از این حرف و صورتش را با دست پوشاند که شلیک خنده نفس به هوا رفت و گفت:

- خیلی خب بسه نمی‌خواد خجالت بکشی، شوهرته خب!

و خنده‌اش کم کم رنگ باخت و اگر مسعود قبولش می‌کرد مثل غوغا و آریا خوشبخت می‌شدند؟

(شش ماه بعد)

چادر گلدار سفیدش را روی سر انداخت و داد زد:

- سرسام آوردی؟ صبر کن الان باز می‌کنم.

به سمت در دوید و با کلید قفل در را باز کرد و به دیدن مسعودی نشست که شش ماه بود در انتظارش می سوخت و می ساخت.

چشمه اشکش جوشید و با بغض گفت:

-راه گم کردی جناب سروان؟

مسعود اخمی کرد و با تحکم گفت:

-دیگه سروان نیستم خانم... غوغا خونست؟

-برای دیدن غوغا اومدی؟

بی حوصله نفس را کنار زد و وارد حیاط شد.

حآهای کجا سرت رو انداختی پایین و میری؟

-براش خبر آوردم، خونست؟

-کلاغ بودی و ما خبر نداشتیم؟

با عصبانیت به سمتش برگشت و مچ دستش را که گیر چادرش بود در دست گرفت و پیچاند و گفت:

-پا رو دمم نذار نفس!

دستش از فشار زیاد شل شد و چادرش از روی سرش افتاد.

اما بی توجه به چادرش اخم هایش را گره کرد و گفت:

-کو دمت؟ ببینم!

-نفس نذار آتیشی بشم. چرا بهم پيله می کنی؟!

این بار دیگر طاقت نیاورد. صبر هم حدی داشت در برابر این مرد زورگو نباید آرام بود.

چشمه اشکش روان شد، دستش را از اسارت بیرون آورد و گفت:

-پيله؟ تو به این‌ها می‌گی پيله کردن؟ به نگرانی‌هام می‌گی پيله کردن؟

با مشت روی سینه‌اش کوبید و با بغض ادامه داد:

-این دل بی‌صاحب شده بی‌خبر از من عاشق تو خر شده! این دل لعنتی

بی‌هماهنگی محض دیدن تو می‌زنه! این دل زبون نفهم وقتی می‌بینت یا صدات رو

می‌شنوه کار پمپاژ رو ول می‌کنه میاد دنبال عشق و عاشقی!

مسعود با بهت خیره نفسی شد که اعطراف می‌کرد به دوست داشتنش اما این دل

دیگر صاف نمی‌شد.

قلبی که پس زده بود را پیش کشی می‌کرد.

اما دیگر نه! نمی‌توانست نفس را قبول کند، نفس کسی بود که احساسش را پایمال

کرد، به قول خودش می‌خواست ناز کند ولی جای ناز دل شکننده بود و انتظار

بخشش داشت!؟

بی‌توجه به حال خراب نفس سمت حوض وسط حیاط رفت و روی سکوی نشست،

سرش را پایین انداخت و گفت:

-دیگه دیره نفس، دلم باهات صاف نمیشه! من خالصانه اومدم پیشت، اما تو با

ناخالصی دست رد به سینم زدی، یک خصلت بد من اینه که کینه‌ایم! حالا هم کینه

گرفتم، از من دل صاف نخواه نفس! دیگه برای من این قصه تموم شد دست!

(وقتی می‌روی حداقل برای من یکی از لباس‌هایت را جا بگذار، من بدون عطر تنت چندان دوامی ندارم)

غم و اندوه مسعود آوار شد روی سرش، آن قدر این آوار حس شد که بی‌اختیار روی زمین زانو زد.

باور نمی‌کرد مسعود انتقام گرفت! به بدترین شکل ممکن!

حالا روزهای بدون مسعود را چطور می‌گذرانند؟ نبودنش را چطور تاب می‌آورد؟

سرش را بالا آورد و به مسعود که خیره زمین بود نگاهی کرد.

اشکی را که روی لبش افتاد با زبان جمع کرد و آرام گفت:

-تو که کینه‌ای نبودی مسعود.

کلافه موهایش را بهم ریخت و در مثل نفس آرام گفت:

-اگه نبودم الان فرامرز سینه قبرستون نبود و من هم ستاره‌های رو شونم رو داشتم!

-تموم کینه توی دلت رو به جون می‌خرم!

نزدیکش شد، خم شد و بازوهای نفس را گرفت و وادارش کرد از جا بلند شود.

نفس ایستاد اما بی‌محابا خود را درون آغوش مسعود انداخت و چه شوقی کرد وقتی

مسعود هم دستانش را دورش حلقه کرد، اما با حرفی که زد تمام حسش به هوا دود

شد:

-نفس... واسه اومدنت دیگه دیره! حتی اگه این بار تو بخوای! من به حضورت نیازی

ندارم!

به نفس که مشغول جمع کردن وسایلیش بود با اخم نگاه کرد.

-این جووری نگام نکن غوغا، دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم! ماموریتم تموم شده و خانوادم اصرار دارن برگردم شیراز پیششون! احتمالا یکی دیگه رو برای مواظبت از تو اینجا بفرستن.

می‌دانست بخاطر مسعود دارد می‌رود. تمام این رفتن‌ها و بهانه‌ها زیر سر خودش بود.

معلوم نبود آن روز بین این دو نفر چه گذشت که نفس صدوهشتاد درجه تغییر کرد. گوشه گیر شد.

آرام شد.

لاغر شد.

آب شد.

محو شد.

و حالا هم که داشت می‌رفت.

از جا بلند شد و مقابل نفس نشست، دستش را روی دست نفس که مشغول تا کردن لباسش بود گذاشت و او را متوقف کرد.

-غوغا جان عزیزم برو کنار بذار جمع و جور کنم!

اما غوغا بی‌توجه به حرف نفس لباس را از بین دستانش بیرون کشید.

نفس پوف کلافه‌ای کشید که غوغا اول به سینه‌اش زد و بعد کف دستش را مقابل صورت نفس گرفت.

این کار را خود نفس یادش داده بود. به معنای قسم خوردن بود.

-چی رو می خوای بدونی غوغا؟ برای چی باید قسم بخورم؟

غوغا با دستش شکل قلب را درست کرد.

نفس پوزخند دردناکی زد و با بغض گفت:

-از قلبم می خوای بدونی؟ چیز جالبی برات ندارم غوغا جونم، فقط همین قدر بدون که دلم بد شکست.

این دختر آوار روی سرش ریخته بود که اینقدر با درد حرف میزد.

جلویش را نمی توانست بگیرد.

دل این دختر را فقط یک نفر می توانست بشکند و انگار کارش را هم خوب انجام داده بود.

(تصمیم خود را گرفته ام و قاطع پایش مانده ام، اما اگر تو بخواهی تصمیم که سهل است، دنیا را برایت بهم می زنم).

چمدان نفس را کناری هل داد، خم شد و دستانش را دور کمرش حلقه کرد.

خاطرات شیرین این دوست عزیز را هیچ گاه فراموش نمی کرد.

خاطرات کسی که دوباره امید به زندگی اش را ترمیم کرده بود.

کاسه آب را روی زمین گذاشت و به آغوش نفس خزید. بو*س*های روی گونه اش کاشت که نفس گفت:

-مواظب خودت باش خواهر جونم، دلم برات تنگ میشه.

از آغوشش بیرون آمد و نم اشک را از چشمان خیسش زدود.
 کاسه آب را دوباره برداشت و به نفس که هر لحظه دورتر میشد خیره ماند.
 در دل توحید خواند و به سمتش فوت کرد.
 این دوست، خواهر شده این روزهایش را نمی‌توانست فراموش کند.
 دستانش از غم لرزید. لرزشش آنقدر زیاد بود که کاسه از دستش ول شد و روی زمین افتاد.
 قطره‌های آب لباسش را خیس کردند.
 خدایا کاسه آب که شکست. خودت قدم به قدم راهش باش.
 به نفس که در پیچ کوچه گم شد خیره ماند.
 جای خالیش در این خانه عجیب حس میشد.
 (رفتنت چیزی را از من جدا کرد، چیزی شبیه نیمه قلبم).
 وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست و همانجا روی زمین چمپاته زد.
 دلش گریه می‌خواست، از ته دل و محکم، از همان‌هایی که خدا دلش می‌سوزد.
 دستش را جلوی دهانش گذاشت و از ته دل هق زد.
 دوباره هم خودش بود و تنهایی و خانه‌ای که بی‌آریا بود.
 حدود دو ماه بود که از رفتن نفس می‌گذشت و هنوز کسی جایگزینش نشده بود.
 تنهایی در خانه خفقان‌آور بود و نبودن آریا و نفس عجیب خودنمایی میکرد.

باز هم کابوس‌های شبش آمده بودند و مجبور بود برای فرار از دست‌شان تا خود صبح بیدار بماند.

عجیب بود که هیچ‌کس به سراغش نمی‌آمد.

بعد از آن روز دیگر مسعود به دیدنش نیامده بود و نفس هم هیچ تماسی نمی‌گرفت و مهم‌تر از همه آریا بود که ممنوع الملاقات شده بود و دلیلش را هم نمی‌دانست، دلش تنگ بود برایش و همین‌که تا امروز را هم بی او دوام آورده جای شکر داشت.

حسابی لاغر شده بود. نه غذا می‌خورد و نه آب.

خشکی ل**ب‌هایش عجیب در ذوق میزد.

زیر چشمانش هم از بی‌خوابی گود افتاده بود.

این دو ماه برایش پر بود از عذاب.

دلش تنگ مردی بود که هنوز نمی‌دانست برای چه عاشقش شده.

اصلا عاشق چه چیز او شده؟

دنبال یک نکته بارز می‌گشت.

فقط یک نکته خاص که او را از مردهای اطرافش متمایز کند.

نه زیبایی خاص و چشم‌گیر داشت و نه پول و شغل والا!

نه خانه آنچنانی داشت و نه فرد مشهوری بود.

اما...

آری!

او چیزی داشت که تا به امروز هیچ کس را مانند او ندیده بود.

شجاعت و غیرت و مردانگی او بی‌همتا بود.

عشق او بی‌مثال بود.

چه کسی مثل آریا این‌طور زیبا عاشق شدن را بلد بود؟

چه کسی مثل آریا اینقدر زیبا موهایش را نوازش می‌کرد؟

چه کسی مثل آریا بلد بود با بو*س*ه و بغل‌های یهوئی آدم را به هیجان بی‌آورد؟

بی‌شک این‌طور دلدادگی را هیچ کس جز آریا بلد نبود.

ناگهان برای یک لحظه دلش تنگ لبخندهای عمیق آریا شد.

اما زود به خودش آمد و طی را که گوشه دیوار چشمک میزد برداشت و مشغول تمیز کردن حیاط شد.

دوری آریا فقط آدم را خل می‌کرد.

(تو جای من نیستی، نمی‌دانی دوست داشتنت چه کیفی می‌دهد).

و او آریا را تنها دوست نداشت.

پرستش می‌کرد این آتشفشان عشق را!

هشت ماه بعد

ساک لباس هایش را روی دوشش انداخت و هوای جریان در اطرافش را عمیق نفس کشید.

این یک سال حبس و ندیدن غوغا قلبش را تکه تکه کرده بود.

-خوش اومدی مرد بزرگ.

به مسعود که روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد.

دلگیر شد.

بعد از یک سال دلش نمی خواست اولین نفر مسعود را ببیند.

دلش بی تابی می کرد برای غوغایی که هشت ماه از ندیدنش می گذشت.

آخرین بار که دیدش ناکام ماند از لمس تن ریزه میزه اش و چه زجری کشید وقتی حکم انفرادی برایش قد الم کرد.

روبه روی مسعود ایستاد!

و این مرد برایش سنگ تمام گذاشته بود.

با خرید یک سال حبسش بزرگترین هدیه عمرش را به او داده بود.

نارفتگی بود اگر این مرد را روی سرش نمی گذاشت.

به جای این که دست دراز شده از را بگیرد شانه هایش را گرفت و به آغوش کشید.

خودش آب شده بود اما این مرد از قبل پر بارتر بود.

-نمی دونم چطوری لطفی رو که در حقم کردی باید جبران کنم.

مسعود ضربه ای به کمرش وارد کرد و گفت:

-فقط زندگیت رو بساز.

از مسعود جدا شد و در چشمانش زل زد.

-برادری رو در حقم تمام کردی.

-وظیفمه! یک داداش که بیشتر ندارم.

و لبخند عمیقش مهر تایید زد بر حرفش و چه شیرین بود برادر داشتن، آن هم از جنس مسعود!

کنارش روی صندلی شاگرد جا گرفت. دستش را که از عرق خیس شده بود مشت کرد.

باز هم مثل تمام وقت‌هایی که استرس داشت پای راستش روی ویبره رفته بود.

-چرا اینقدر پات رو تکون میدی؟

نگران به مسعود نگاه کرد و گفت:

-دل‌م واسه غوغا پر می‌کشه، نمی‌دونم چه عکس‌العملی از خودش نشون میده!

با لبخند دست آریا را گرفت و فشار خفیفی وارد کرد.

-مطمعا باش خیلی خوشحال میشه! غوغا توی این دنیا فقط تو رو داره!

(چه زیباست وقتی سهمم از تمام دنیا تو باشی و تو باشی و تو باشی).

لبخند دلگرم کننده مسعود کمی از استرسش را کم کرد اما بعد از این همه مدت،

دیدن غوغا برایش رویایی بیش نبود.

با توقف ماشین پمپاژ وحشتناک قلبش هم شدیدتر شد.

آنقدر ضربانش تند میزد که می‌ترسید صدایش گوش فلک را کر کند.

نگاهی به در حیاط که بخاطر باران کمی زنگ زده شده بود کرد.

از ماشین آرام پیاده شد.

حآریا کاری داشتی بهم زنگ بزن، فعلا که از اداره خبری نیست.

آریا با لبخند دستش را سایه بان صورتش کرد و گفت:

-چشم داداش، ببخشید خیلی دردمر شدم برات.

-دیگه این حرف رو نزن مرد، احتمالا از اداره بیان سراغت، ناز نکنی‌ها! همراهشون

برو.

با لبخند دستی به سقف ماشین کشید و گفت:

-ای به چشم داداش بزرگه!

صحبت کردن با محسن تا حدودی دلهره‌اش را کم کرده بود، اما هنوز هم برای دیدن

غوغا استرس داشت.

سمت در رفت.

ساکش را روی زمین گذاشت.

به در خیره ماند اما فوراً دستش را سمت سیم‌های قرمز و آبی که از کنار در آویزان

بودند برد.

سر سیم‌ها را به یکدیگر چسباند که مثل همیشه صدای سوت بلبلی تا دم در هم به

گوش رسید.

به جای این که مثل همیشه لبخندش عمیق شود چشمانش دو دو زد.

نگرانی که شاخ و دم نداشت.

بعد از لحظاتی که مانند عمر گذشت در باز شد.

چه می دید؟

دختری که چادر سفیدش صورتش را قاب گرفته!

زنی که یک سال حسرت در آغوش کشیدنش از پا درش آورده بود.

دختری که عشق می کرد وقتی غوغا صدایش میزد و او با لبخند خیره اش میشد.

غوغایی که دل می کرد برای در آغوش کشیدنش.

(وقتی بحث مان به بن بست رسید، فقط بغلم کن).

و این دو نفر هیچ حرفی نداشتند جز چشمانی که انگار اعجاز عشق گرفتارشان کرده

بود و چه زیبا بود وقتی غوغا با تمام توان به سمتش دوید و بی آن که هواسش پی

خون بیرون آمده از دستش باشد دستانش را دور کمر آریا حلقه کرد و چشمانش ابر

ابر بارید.

دلتنگی درد داشت نه؟

دستانش را بی محابا دور کمر غوغا حلقه کرد و با پایش در حیاط را بست.

دیگر نگران مرگ هم نبود.

اینجا میان بازوانش غوغا را داشت و دیگر چیزی از خدا نمی خواست.

باورش سخت بود حضورشان کنار یکدیگر آن هم بعد از یک سال و عجیب تلخ بود این دیدار طولانی.

چادر غوغا را از سرش کشید و بینی اش را در خرمن موهایش فرو کرد.
با عطش بو می کشید.

با حسرت بو می کشید تار تار موهای فرش را.
دیگر طاقت دوری از غوغا را نداشت.

فقط خدا نفس داده بود به قلب بی غوغایش.

غوغا که نبود زندگی هم برایش جریان نداشت و این همه سال چگونه بدون این دختر زندگی کرده بود؟

تمام تنش غوغا را فریاد میزد و حتی برای یک لحظه هم نمی خواست این دختر را از حسار تنش آزاد کند.

(من حاضرم تا ابد زندانی بازوانت باشم).

جدا کردن این دختر از سینه اش دل شیر می خواست و این پسر در برابر غوغا موش بود و بس!

خدا خدا می کرد که غوغا عقب نکشد و گرنه مرگش حتمی بود.

بی غوغا بی شک جان می داد.

در تمام عمرش هیچ وقت این قدر حریصانه برای چیزی تمنا نکرده بود.

مثل ماهی بود که به دنبال آب می گشت.

این دوست داشتن عشق نبود. دیوانگی محز بود.
غوغا برایش عشق نبود، جان بود.
این دختر که قدش تا سینه‌اش می‌رسید و لاغری‌اش دو سومش هم نمیشد! خون
شده بود در رگ‌های آریایی که همیشه دم از غرور و قدرت میزد.
حالا برای زندگی به دختری ظریف وصل بود.
دختری که بی حرف دل می‌برد.
بی آرایش محو می‌کرد نگاه آریا را.
بی دلبری عشق می‌چکاند در رگ‌های این مرد.
غوغا را بیشتر به خود فشرد.
انگار قصد حل کردنش را داشت.
تمام عاشقانه‌هایش را در آغوشش به غوغا تزریق می‌کرد و فقط یک سوال در ذهنش
می‌چرخید.
چگونه تا به امروز بی‌غوغا سر کرده بود؟
غوغا بی‌توجه به درد دستش محکم خود را به سینه آریا می‌فشرد.
هنوز در بهت بود.
انگار می‌خواست با حل شدن در آغوش آریا واقعی بودنش را برای خود تداعی کند.
احساس خفگی می‌کرد اما مهم نبود، مهم آریایی بود که حال با تمام قوا در برش
گرفته بود.

کم کم دستان آریا دور کمرش شل شد و تازه فهمید معنی اکسیژن را، اما فقط خدا می دانست که اگر اکسیژن نبود هم اعتراضی نداشت وقتی که در بند بازوان آریا بود.

سرش را از روی سینه آریا بلند کرد و به صورت خیس از اشکش زل زد.

باز هم اسطوره اش شکسته بود، آن هم به بزرگی تمام عاشقانه های دنیا.

دستانش را بالا برد تا اشک هایش را پاک کند اما بین راه دستانش اسیر دستان تنومندی شد و بو*س*ه بود که سر انگشتانش را می سوزاند اما ناگهان به چشمان آریا که حالا میخ مچ دستش شده بود خیره شد.

رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن هدف آه از نهادش بلند شد.

حالا آریا درباره اش چه فکری می کرد؟

به انگشتی که نوازش گونه دور زخمش کشیده میشد نگاه کرد و صورتش از درد جمع شد.

صورت بهت زده آریا و چشمانش که هر لحظه قرمزتر میشد درد قلبش را هم اضافه می کرد.

-این ها تقصیر منه!

با ترس سرش را بالا برد و به صورت آریا نگاه کرد.

چشمانش بیش از حد معمول گرد شده بود.

این بار بلندتر گفت:

-این ها تقصیر منه!

اما ناگهان به سمت آستین لباسش هجوم برد و آن را به دو نیم کرد و به زخم‌هایی که روی ساق دست غوغا خودنمایی می‌کرد خیره ماند.

جای تیغ روی دستش خودنمایی می‌کرد و حالش را دگرگون می‌کرد.

حالش را خراب می‌کرد.

این دختر چه کرده بود؟

لعنت خدا به خودش که باعث شده بود غوغا دستش را این‌گونه کند.

با بهت اشمش را صدا زد و با دیدن چشمان اشکی غوغا گلوله‌های چشمانش رگبار به پا کرد.

چه کرده بود با این دختر؟

دستانش را دور شانه غوغا حلقه کرد و سرش را به سینه‌اش چسبانده.

حال خودش را نمی‌فهمید.

اگر غوغا را از دست می‌داد دیوانه میشد.

این دختر به خاطرش رگ زده بود.

مجنون و ارغوغا را به سینه‌اش فشار می‌داد و با بهت حرف می‌زد.

گریه می‌کرد و حرف می‌زد.

اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد.

این پسر ضعیف بود در برابر غوغا. تحمل نبودن غوغا را نداشت.

-غوغا غلط کردم! نفس آریا غلط کردم، تو رو به خدا قسم من رو ببخش.

موهای غوغا را بو*س*ه باران کرد و با ترس بیشتر به غوغا چسبید.

-همش تقصیر منه... تقصیر منه می دونم، من نباید زنده باشم، من باعث شدم
همچین فکری به سرت بزنه، وای غوغا، غوغا اگه نباشی من می میرم، تو رو به هر کی
برات عزیزه قسمت میدم من رو ول نکن فکر رفتن و از سرت بیرون کن!
این پسر ترسیده بود، بد هم ترسیده بود، انفرادی حسابی عذابش داده بود.
این مردی که مانند پسر بچه‌های هفت ساله اشک می ریخت آریا نبود.
این مرد زندان کشیده آریا نبود.

غوغا ترسیده از حرکات آریا جرات تکان خوردن نداشت.

نمی دانست یک فکر دیوانه‌وار و بچه‌گانه همچین بلایی سر عزیز دلش می آورد.

آریا می لرزید و قطره‌های باران هم شده بودند قوز بالا قوز.

(از زمستان و باران متنفرم! چون زیر قطره‌های باران بود که خاطره رفتنت را در ذهنم
حک کردی).

غوغا را به خود می فشرد، انگار می ترسید کسی او را ببرد.

این نوع وابستگی دیوانگی بود، مطمئنا اگر به دکتر می رفت نسخه‌اش تیمارستان
میشد.

سرش را روی شانه غوغا گذاشت و کمی آرام گرفت، در جست

دست غوغا نوازش گونه روی سرش کشیده میشد و آرامش تزریق می کرد در
رگ‌هایش.

یکی این پسر را ترسانده بود که این طور زجر می کشید.

حالت‌هایش غیر عادی بودند.

حلقه دستانش را دور غوغا محکم‌تر کرد و با پریشانی زمزمه کرد:

-ببخشید عزیز دلم، ببخشید غوغا! دستت رو که دیدم، یک لحظه فکر نبودنت دیوونم کرد. می‌ترسم از روزی که نباشی غوغا، به بالا سری قسم بزرگ‌ترین ترسم همینه! هشت ماه ندیدنت عقده‌ایم کرده! عقده غوغا نداشتن رو دلم سنگینی می‌کرد، دلم می‌خواد تا آخر عمر همینجا تو همین حالت بشینم و بوت کنم، بوی موهاش مخدر آرامشمه غوغا! غوغا... شنیدم خدا درد و درمون با هم می‌ده! حالا دردم تویی... درمونم هم تویی!

چطور می‌توانست حالت ترسانش را حفظ کند وقتی آریا با حرف‌هایش و نگرانی از دست دادنش خروار خروار آرامش تزریق کرده بود؟!

چطور می‌توانست این دو دو زدن چشم‌هایش را که از سر عشق بود نا دیده بگیرد؟ چطور به سرش زده بود خود را از زندگی خلاص کند؟ آن هم وقتی که می‌دانست جانش به جان آریا بسته است!

همیشه دلش می‌خواست زندگی عاشقانه‌ای داشته باشد!

دلش می‌خواست مثل شاهزاده‌ها زندگی کند!

در قصری بزرگ و اشرافی! دوست داشت سیندرلا باشد و شاهزاده‌ای خانه به خانه دنبالش بگردد!

دلش می‌خواست زیبای خفته باشد و شاهزاده‌ای بخاطرش با اژدها بجنگد!

اما حالا از تمام این پرنسس‌ها خوشبخت‌تر بود!

اصلا خوشبخت‌ترین دختر عالم بود!

هیچ شاهزاده‌ای به پای آریایش نمی‌رسید! هیچ خانه‌ای مثل خانه آریا مخصوصا با آن حوض آبی رنگ آرامش نمی‌داد به روح ناآرامش!

هیچ ثروتی بالاتر از قلب آریا نبود که در گاو صندوق سینه‌اش تا ابد برایش محفوظ بود!

چگونه می‌خواست با وجود تمام این‌ها خود را به کشتن دهد؟

با حرکت انگشتان آریا لابه‌لای موهایش به خود آمد.

دستش را بالا برد و روی گونه آریا گذاشت، زبری صورتش حس خوش‌آیندی به او می‌داد.

(ته ریش موهای کوتاه روی صورتت که روح و روانم را به بازی می‌گیرد).

-غوغا؟

دلش می‌خواست از اعماق وجودش فریاد بزند (جان دل غوغا) اما صد حیف از زبان نداشته‌اش!

دوباره صدای آریا که اسمش را بی‌مهابا صدا می‌کرد به گوش رسید و لبخند را روی صورتش حک کرد.

-غوغا، غوغا، غوغا، غوغا، غوغا، غوغا...

سرش را آرام تکان داد که دوباره مثل تمام روزهای آریایش با بو*س*های غافلگیر شد.

نوک بینی‌اش از بو*س*ه آریا به گزگز افتاده بود و لبخند هدیه می‌داد به صورت بی‌روحش!

-غوغا...

خنده‌اش عمیق‌تر شد و این پسر امروز قرص غوغا گفتن خورده بود.

با لبخند سرش را به معنی (چی‌ه؟) تکان داد.

-نمی‌دونی چقدر دوست دارم غوغا!

قلبش فراموش کرد پمپاژ کردن خون را!

لبش قهر را فراموش کرد و عمیق‌ترین خنده دنیا را به خود گرفت.

این بار نوبت او بود که محبت کند به آریای همسر شده‌اش!

کف هر دو دستش را روی گونه‌های آریا چسباند و صورتش را قاب گرفت.

با آریا خجالت را فراموش می‌کرد.

(من تو را اول می‌بوسم، گور پدر هر کس که مرا بی‌حیا خطاب کند).

چشمانش را بست و گونه‌ی آریا را بوسید و به همان سرعتی که بوسیده بود عقب

کشید و خیره چشمانش شد.

-غوغا؟

با بهت صدایش زده بود اما خواستنی‌ترین لحن دنیا را داشت.

کلافه سرش را در دست گرفت و خیره غوغا شد:

-غوغا دیوونم کردی دختر! باید باهات چیکار کنم؟

اما ناگهان انگار چیزی به سرش بزند ایستاد و بی مقدمه گفت:

-من گشتمه!

غوغا متعجب خیره اش شد.

آریا چشمانش را بست و با لحنی خندان گفت:

-پاشو برو غوغا وگرنه تضمین نمی کنم کار دستت ندم!

و غوغا از حرفش گر گرفت و با سرعت و گونه های قرمز از جا بلند شد که برود ولی

ناگهان آریا مچ دستش را گرفت و خندان گفت:

-می گم غوغا... یادم رفت دستت رو پانسمان کنم!

غوغا با آرامش لبخندی نثار چهره اش کرد و دوباره سر جایش نشست.

-صبر کن الان برمی گردم.

به آریا که سوت زنان به داخل خانه می رفت خیره شد و لبخندی به پهنای صورتش

زد.

چگونه برای خود تفهیم می کرد که این پسر را از خودش هم بیشتر دوست دارد؟

این پسر که شیطنت می کرد، ولی بلد بود خود را آرام کند و بشود درمان این دختر که

مریض عاشقی بود!

(من مریض چشمان تو هستم، باید شیمی درمانی شوم یا عاشق؟)

با لبخند خیره دستان مردانه ای بود که ماهرانه باند پزشکی را دور دستش تاب

می داد.

-غوغا خانم دیگه نبینم از فراغ من بزنی خودت رو زخم و زیلی کنی‌ها.

این پسر خدای اعتماد به نفس بود.

از ته دل قهقه زد به این همه پررویی که نگاه خندان آریا چال گونه‌اش را شکار کرد.

-الهی قربون این خندیدنت برم که آریا کشه!

لبش را گزید و مشتی به سینه آریا زد که با خنده گفت:

-قربونت برم دست خودت درد می‌گیره، نکن با خودت.

غوغا با حرص از جا بلند شد که آریا خنده‌اش را رها کرد و گفت:

-حالا قهر نکن غوغا بانو بیا هنوز دستت رو نبستم.

ایستاد و دستانش را به کمر زد.

-آخ آخ.

زبونش را تا آخر بیرون آورد و شکلکی در آورد.

آریا با چشمان گرد شده نگاهش کرد و ناگهان به سمتش دوید.

غوغا هم از ته دل قهقه‌ای زد و شروع کرد به دویدن.

دور حیاط می‌چرخیدند و آریا با خنده برایش خط و نشان می‌کشید.

-مگه دستم بهت نرسه خاله ریزه! واسه من زبون در میاری؟ دلم خوشه اسمم

شوهره!

چقدر دلش می‌خواست در آن لحظات حرف بزند.

فریاد بزند و بگوید من عاشق این شوهر هستم، فریاد بزند از دوست داشتنش!
چقدر دلش زبان داشتن می خواست!

آریا که انگار نفس کم آورده بود ایستاد و دستش را روی سرش گذاشت:

- عزیز دل آریا مثل قرقی داری می دویی نمیدگی من سرگیجه می گیرم؟
غوغا خندید و به سمتش رفت.

اما همین که نزدیک شد ناغافل آریا مچش را گرفت و به سمت خودش کشاند.
-گرفتمت خانوم خانوما.

غوغا با مشت ضربه‌ای به سینه‌اش زد که آریا سینه‌اش را سپر کرد و با لحن داش
مشتی‌ها گفت:

-رو شوهرت دست بلند می کنی ضعیفه؟ نمی گی این شوهرت از بس دوست داره
جای تنبیه قربون صدقت میره؟

غوغا دلش را گرفت و ترکید از خنده که ناگهان آریا چال گونه‌اش را با ل**ب‌هایش
شکار کرد و عمیق بوسید.
کمی فاصله گرفت و دستی به شکمش کشید.

-آخیش سیر شدم. خداهشاده از وقتی اومدم تو کف این چال لپت بودم!
(چال لپ است دیگر، گاهی هوس می کند رخ بنماید و هوش و حواس مذکر جماعت
را به یغما ببرد!)

صورتش را نزدیک برد، آریا به خیال این که قرار است بوسیده شود، با رضایت
صورتش را مقابل ل**ب‌های غوغا گرفت اما غوغا گونه‌اش را گاز محکمی گرفت و با

خنده پا به فرار گذاشت و آریا فریاد کشان به دنبالش دوید و باز هم صدای خنده و شادی بود که در این خانه می پیچید و خدا را شکر که خنده به این خانه برگشته بود!

با ولح قاشق پر را به دهان می برد و خالی به داخل بشقاب برمی گرداند.

-دستت درد نکنه غوغا خیلی خوشمزست!

این پسر وقتی با غوغا بود مرد بودن را فراموش می کرد و پسربچه میشد!

پسر بچه ای از جنس آبنبات چوبی!

با لبخند خیره لپ های پر از غذایش بود. چقدر شاد میشد وقتی آریا این گونه روبه رویش می نشست.

چقدر ذوق زده میشد وقتی آریا پر حرفی می کرد.

جای حرف های نگفته دلش آریا حرف میزد.

از وقتی که پا به خانه گذاشته بود هیچ حرفی از زندان نزده بود و این موضوع بر خوشحالیش می افزود.

دیگر نمی خواست جدا شود از حضور آریا!

حتی اگر قرار بود باز هم به زندان برود این بار غوغا همراهیش می کرد، حتی شده به زور!

-می گم غوغا؟

همان طور که لقمه اش را می جوید به صورت آریا خیره شد.

-مسعود گفته بود چند ماهه تنهایی! نفس کجا رفته؟

نفس؟

بی معرفت عالم را می گفت؟

همانی که از دست کس دیگری ناراحت بود اما غوغا را ترک کرده بود؟

-میگم غوغا خانمم؟

با لبخندی پر محبت خیره اش شد.

-ممنون که شناسنامه رو دادی به نفس.

میگم غوغا؟

باز هم منتظر ماند تا آریا بگوید.

-فردا بریم گردش؟

می خواست نیکی کند و سوال می پرسید؟

-باید به جناب سرگرد بگم هر چه زودتر برام یک کار پیدا کنه! و باید حداقل یک موتور

بخرم، پای پیاده رفت و آمد خیلی سخته!

لقمه را قورت داد و ادامه داد:

-هوا داره گرم میشه غوغا.

خودش هم می فهمید که دارد چرت و پرت می گوید اما نمی خواست ساکت باشد.

حالا که غوغا کنارش بود سکوت را دوست نداشت.

بگذار غوغا فکر کند دیوانه شده.

لقمه بعدی را هم در دهان گذاشت.

این دختر آشپزی بود برای خودش و عجیب غذاهایش طعم عشق می داد.

باز هم نتوانست طاقت بی آورد و گفت:

-می گم غوغا.؟

به غوغا که با چهره‌ای خندان خیره‌اش بود نگاه کرد.

چرت و پرت‌هایش هم ته کشیده بود.

لبخند دندان‌نمایی زد و فهرست قلبش را جست و جو کرد و روی اولین جمله ایستاد و به زبانش آورد.

-می‌دونستی خیلی دوستت دارم غوغا!؟

برق چشمان غوغا از همان دوست داشتنی‌های زندگی‌اش بود.

برقی خاص که چشمانش را روشن می کرد.

(چشمانت اقیانوس آبی پر تلاطمی که کابوس‌های شبانه‌ام را به رویاهای صادقانه تعبیر می کند).

به صورت سرخ شده‌اش نگاهی کرد و با شیطنت گفت:

-اون موقع که من رو بوسیدی خجالت نکشیدی الان سرخ میشی؟

با دیدن غوغا که اخم در هم کشید و مشتی به پایش زد شلیک خنده‌اش را رها کرد و میان خنده‌هایش گفت:

-عاشقتم غوغا.

غوغا من دارم میرم سرکار چیزی نمی‌خوای؟

با عجله چادر گلدارش را روی سرش کشید و برای بدرقه آریا پشت سرش حرکت کرد. دو روز بعد از این‌که آزاد شد از اداره پلیس به سراغش آمدند و قرار شد پاره وقت در یک مغازه میوه فروشی کار کند و هم‌زمان در دانشکده افسری درس بخواند و دیپلم رها شده‌اش را کامل کند.

وقتی فهمید سرهنگ و مسعود چقدر تلاش کردند تا یک سال باقی مانده از حبس آریا را بخرند خود را مدیون دید و چند شب بعد به همراه آریا به خانه سرهنگ رفتند و سرهنگ از سختی‌هایی گفت که از پیدا کردن آریا و مادرش کشیدند. و خوشحال‌تر شد وقتی نفس سرزده به خانه‌شان آمد و خبر ازدواجش با پسر عمویش را داد.

-غوغا خانم گفتم چیزی نمی‌خوای بگیرم؟

از فکر بیرون آمد و لبخندی عمیق زد و سرش را به معنی منفی تکان داد.

-تو چیزی نمی‌خوای دلیل نمیشه من نخوام.

به صورت شیطنت‌آمیزش نگاهی کرد و باز این پسر شیطان در جلدش رفته بود.

-به خدا من پسر...

حرفش را قطع کرد و سینه سپر کرد و ادامه داد:

-به خدا من مرد خوبیم!

و غوغا چقد ضعف میکرد برایش وقتی اینقدر شیرین حرف میزد! درست مثل مادری

بود که برای پسر بچه‌اش غش وضعف می‌کرد.

-غوغا خانم تغذیم رو نمیدی برم؟

چشمانش را گرد کرد و پرسشی به صورت آریا خیره شد که غافلگیرانه بو*س*های کاشته شد و صورتی که از خنده سرخ شده بود.

-خوب دیگه تغذیم رو همینجا خوردم.

با خجالت در را باز کرد و آریا را به بیرون هول داد و در را پشت سرش بست.

لبخندی عمیق از حرکات آریا روی ل**بهایش نقش بست.

چقدر زندگی زیبا بود.

چادرش را از سرش پایین آورد و به سمت خانه رفت که صدای در بلند شد.

چادرش را دوباره روی سرش انداخت و در را باز کرد که در آغوش نفس فرو رفت.

-وای غوغا غوغا.

با تعجب به بالا و پایین پریدنهای نفس نگاه کرد که ناگهان بی مقدمه و با

خوشحالی گفت:

-داری مامان میشی غوغا!

دیگر چیزی نمی شنید!

ل**بهای نفس آرام تکان می خورد اما هیچ صدایی دور و برش نبود!

(چه دل انگیز است انتظار برای فرزندی که در دل داری).

همان روزی که نفس خبر آورده بود حالت بدی بهش دست داد و به اصرار نفس به آزمایشگاه رفته بودند و حالا شاید بهترین خبر عمرش را می شنید و یعنی آریا هم همین قدر خوشحال میشد؟
دستی روی شکمش کشید.

چگونه باور می کرد حضور موجودی کوچک را؟

-یک ماهته غوغا، نمی دونی چقدر خوشحال شدم! حتما آریا هم ذوق می کنه!
آری!

کاش واقعا آریا هم ذوق کند!

دلش دلگرمی های آریا را می خواست، دلش لبخندهای از ته دل آریا را می خواست.
جوری رفتار می کرد انگار آریا صد فرسخ از او دور است.

اما او تحمل همین صبح تا عصر نبودن هایش را هم نداشت.

(تو که از خانه بیرون می روی، من هزار بار مرگ را به چشم می بینم! نگرانی هایم بی مرزند).

-چرا گریه می کنی غوغا؟ الان باید بخندی مامان کوچولو!

میان گریه خندیدن هم عالمی داشت و او حالا خوشبخت عالم بود.
نفس عمیقی کشید و شکمش را نوازش کرد.

چگونه صرف می کرد وجودش را؟

وجود موجودی که از آن خودش بود.

از حضور خودش بود و عزیز کرده دلش!

حاصل عشقی مثل آریا.

سرپا ایستاده بود و خیره شکمش بود.

غوغایش باردار بود؟

بار موجودی از جنس غوغا؟

بهت زده بود و شک زده.

چیزی میان دلش تکان میدخورد!

دلش می لغزید از همین حالا برای این موجود کوچک.

اصلا دلش می لرزید برای غوغای مادر شده‌اش.

داشت پدر میشد؟

با کدام درک صرف می کرد این موضوع را برای خودش؟

پدر بودن شیرین بود!

حتی وقتی هنوز کودکت را در آغوش نگرفته‌ای هم شیرین است.

شیرین تر هم می شود وقتی مادر فرزندت کسی مثل غوغا می باشد!

غوغا، ساخته شده برای مادر بودن!

قدمی به جلو برداشت که پایش انگار روی چیزی رفت و نزدیک بود لیز بخورد اما

خود را نگه داشت.

به زیر پایش نگاهی انداخت و با دیدن پرتقال له شده بی‌اعتنا دوباره سرش را بلند کرد و به شکم غوغا خیره شد و دوباره قدمی به جلو گذاشت.

غوغا نگران خیره عکس‌العملش بود.

اگر این بچه را نمی‌خواست چه؟ اگر از وجودش ناراحت میشد چه؟

با این افکار چشمانش پر شد، سرش را پایین انداخت اما با یک جفت پای مردانه روبه‌رو شد و دستی که زیر چانه‌اش قفل شد و سرش را به سمت بالا هدایت کرد.

-غوغا؟

از ته گلویش حرف میزد!

انگار صدایش با زور بیرون می‌آمد.

سرش را بالا برد و با دیدن صورت آریا در یک وجبی‌اش سیل اشکش جاری شد.

-غوغا گریه؟

صورتش را با دستانش پوشاند و هق هقش بلند شد.

-آخه لامروت گریه نکن... من غلط کردم! غلط کردم یک بچه گذاشتم تو دامنتم! نمی‌دونستم اینطوری میشه... من... من این بچه رو دوست دارم غوغا... ولی اگه تو دوستش نداری...

با بهت سرش را بلند کرد و دستش را روی دهان آریا گذاشت و مانع ادامه حرفش شد!

آریا دوستش داشت؟

این بچه را می‌خواست؟ وجودش را می‌خواست؟

دیگر نگذاشت افکار پوچ به ذهنش هجوم بیاورند.

بی مهابا خود را درآغوش آریا انداخت.

در آغوش مردی که همسرش بود و در اوج جوانی پدر شده بود!

و با تمام وجود آرزو می کرد فرزندش به پدرش برود.

البته فقط در نوع احساس.

-وای غوغا... غوغا دارم دیوونه میشم!

به لحن ذوق زده اش لبخندی زد و بیشتر در آغوشش فرو رفت.

-غوغا اسمش رو چی بذاریم؟

همان طور که سرش روی سینه آریا بود خندید.

-فوت نکن تو سینم دختر قلقلکم میاد.

سرش را بلند کرد و همانطور که دستانش دور کمرش حلقه بود به چشمانش خیره شد.

اسمش را می پرسید؟

کاش میشد اسم فرزندش را هم آریا بگذارد.

دو آریا داشتن هم عالمی داشت!

-اگه دختر بود اسمش رو چی بذاریم؟

این پسر هول شده عالم بود!

هنوز دو ماه نشده به فکر اسم بچه بود.

-وای غوغا اونجوری نگام نکن نمیددونی چقدر ذوق دارم واسش...

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم تو بیست و چهار سالگی بابا بشم! وای یعنی فاصله سنی من و بچم بیست و چهار ساله! با تو هم نوزده سال فاصله داره! غوغا من الان مثل دخترها غش میدکنم.

فقط غش می کرد؟

حرف زدنش هم مثل دخترها شده بود.

آریا ذوق زده حرف میزد و غوغا از خنده ریسه میدرفت و آریا قربان صدقه اش می رفت.

انگار وجود آن موجود کوچک هر دوشان را تا سر حد مرگ به جنون خوشی کشانده بود.

این دو نفر بعد از تمام سختگی ها به یک آرامش ابدی مثل یک بچه احتیاج داشتند.

دست آریا را بلند کرد و خود را میان آغوشش جا داد.

از کوچک ترین بی توجهی آریا دیوانه میشد چه برسد به حالا که قهر هم کرده بود. آن هم بر سر بازی فوتبال.

کاش کمی درک می کرد که غوغایش بیشتر محتاجش شده و بیشتر باید هوایش را داشته باشد.

-غوغا می دونی که باهات قهر نیستم پس گریه نکن.

قهر نبود و این قدر کم محلی می کرد؟

با چشمان اشکی به چشمانش که بسته بودند زل زد.

-غوغا می گم گریه نکن واسه بچه خوب نیست.

آها پس نگران فرزندش بود. نگران کودکی که هنوز نیامده عزیزترین آریایش شده بود.

اصلا کاش همان پنج ماه پیش که آریا نظرش را درمورد نگه داشتنش پرسیده بود می گفت که او را نمی خواهد.

دروغ چرا؟

می خواستش، اما طاقت شریک شدن آریا را با او نداشت.

آریا را تمام و کمال برای خود می خواست، حتی نمی خواست آن را با فرزندش شریک شود.

فرزندى که از خود آریا بود.

اصلا تمام این قهرها تقصیر این بچه بود.

تقصیر کودکی که هنوز نیامده هویش شده بود.

این بار آریا طاقت نیاورد و دستش را دور غوغا حلقه کرد.

-الهی دورت بگردم گریه نکن، اصلا ببخشید خواستم فقط یکم سر به سرت بذارم،

تو که می دونی من یک لحظه هم طاقت قهر بودن با تو رو ندارم! به کی قسم بخورم

که راضی به ریخته شدن یک قطره از بارون چشمت هم نیستم!؟

حرفهای آریا کار خود را کرد.

یک سطل آرامش به دلش ریخته شد.

انگار آریا می دانست که دردش چیست.

انگار می دانست غوغایش به فرزندى که در دل دارد حسودی می کند.

دستش را روی موهای غوغا کشید و آرام شروع کرد به حرف زدن:

-به خدا قسم تو رو بیشتر از اون بچه می خوام غوغا! اصلا گور بابای بچه من تو رو

می خوام! حضورت رو می خوام غوغا... تو نباشی این جغله به چه دردم می خوره؟

-غوغا، اصلا همه شوقم واسه وجود این بچه اینه که تو مادرشی! به خدا قسم اگه تو

رو نداشتم دنیام مثل قبل تیره و تار بود! شاید هم سرم بالای دار بود!

چنگی که غوغا با این حرف به پیراهنش زد شد کدیین و در سلول هایش پخش شد!

این دختر مخدر آرامش بود.

کنارش روی تشک دراز کشید و به سمتش مایل شد و به صورتش که در خواب

معصوم تر از همیشه میشد نگاه کرد.

قسم می خورد که هیچ وقت سیر نمیدشد از این صورت دوست داشتنی!

از این مژه های کم پشت و این موهای فر مشکى!

موهای فری که بوی بهشت می داد.

(روسری سر کن و نگذار میان من و باد / سر آشفتگی موی تو دعوا بشود).

بی قرار سرش را خم کرد و روی پلک راستش بو*س*ه ای کاشت.

چگونه این همه بی قرار این زن بود؟

بی قرار زنی مثل غوغا!

حاضر بود به خداوندی خدا قسم بخورد که فقط با وجود غوغا زندگی را تاب آورده است!

حضور غوغا چیزی نبود که بشود به همین راحتی فاکتورش گرفت.

غوغا، حرف نمیزد، دوستت دارم های مکرر نمی گفت، بوی ادکلن نمیداد، ناخن هایش را لاک نمیزد، موهایش را صاف نمی کرد، آرایش در کارش نبود، ساده می پوشید، ساده راه می رفت، اما، دیوانه وار عاشق بود!

و این را میشد در تک تک کارهایش دید. این عشق غوغا را میشد در نی چشم های سرمه ایش دید.

در بو*س*ه هایی که به دستانش میزد عشقش فریاد میزد.

غوغا، ساده ترین محبوب دنیا بود!

و حالا شده بود محبوب ترین مادر دنیا، چقدر مادر بودن با او می آمد، چقدر خوب بود برای مادرِ فرزندی که پدرش ناباب بود.

حداقل کورسوی امیدی بود برای اینکه فرزندش مثل خودش نشود و به غوغای مادر شده برود.

کاش فرزندش دختر میشد!

دختری دقیقا شبیه غوغا!

دختری که دامن کوتاه بپوشد و با خنده های از ته دل موهای فر شده اش را نسیم جابجا کند.

دختری که زیر تعلیمات غوغا بزرگ شود.

مثل خودش شود.

خانم! متین! باوقار!

اصلا بشود خود غوغا!

دختری که بخندد و چال لپش مثل چال لپ مادرش دلبری کند و پدرش ضعف برود
برای این شباهت‌های کوچک!

دستش را پشت پلک‌های غوغا کشید.

شب قبل از درد زیاد دیر خوابش برد و حالا اینقدر مظلومه خوابیده بود که حتی اگر
مجبور بود هم بیدارش نمی‌کرد.

بلند شد. بو*س*های روی پیشانی‌اش هک کرد و بعد از پوشیدن لباس‌هایش از خانه
بیرون رفت.

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و به پاساژها نگاه می‌کرد.

حتما باید برای خرید لباس‌های فرزندشان سری به فروشگاه میزد!

اما همراه با غوغا، حتی خرید کردن را هم بی‌غوغا دوست نداشت!

مقابل مغازه گل‌فروشی ایستاد.

غوغا عاشق شمعدانی بود!

پول‌هایش را از جیب شلوارش بیرون کشید و دقت کرد.

خداراشکر انگار برای خرید یک گلدان شمعدانی پول کافی داشت!

از مغازه خارج شد و به گلدان شمعدانی در دستش نگاهی انداخت.

لیاقت غوغا یک گلدان شمعدانی نبود، لیاقت زنی مثل غوغا هیچ چیز نبود.

آنقدر در نگاهش خوب می آمد که حتی خودش را برای غوغا کم می دید.

غوغایی که بی بهانه و به صورت خستگی ناپذیری فقط عشق اهدا میکرد!

(خوش تر از دوران عشق ایام نیست).

کلید را در قفل چرخاند و با وارد شدنش سیل بوی خوب اسپند شامه اش را نوازش داد.

همیشه عاشق بوی اسپند بود!

اسپندی که روی ذغال جلز و ولز می کرد.

با دیدن غوغا که مشغول سرفه کردن بود اختیارش را از دست داد و گلدان گل از دستش روی زمین افتاد و به سمت زیبای نازنیش دوید!

کمرش را آرام نوازش کرد و پرسید:

-غوغا خوبی؟

غوغا با چشمان اشکی که بخاطر سرفه زیاد بود خیره اش شد و دستش را روی ته ریشش کشید و سرش را به معنی تایید تکان داد.

نفس آسوده ای کشید و با حرص گفت:

-آخه چرا مواظب نیستی؟ اسپند خیلی واجبه که بخاطرش دود تو حلق خودت می فرستی؟

واجب بود!

اعتقاداتش بود دیگر!

نمیشد کاری کرد!

لبخندی زد و دست آریا را کشید و به داخل برد. روی زمین نشاندهش و خود روبه‌رویش نشست، دستانش را محکم در دست گرفت و خیره چشمانش شد. این حرکات یعنی دلش تنگ بود، دلش تنگ شده بود در همین چند ساعت!

-غوغا آخه من با تو چیکار کنم؟

گیج به صورت آریا خیره شد.

-نمیگی وقتی این حرکات رو می‌کنی من از خوشی دق می‌کنم؟

لبخندی عمیق از این حرف روی ل**ب‌هایش نقش بست و آریا تازه متوجه سرخی ل**ب‌های غوغا شد!

چشمانش را ریز کرد و سرش را مقابل صورت غوغا برد.

-غوغا لب‌ت خون اومده؟

دستش را بالا برد و روی لبش کشید و پایین آورد.

با دیدن رژ قرمز رنگ که به دستش چسبیده بود آه از نهادش بلند شد و در جواب آریا سرش را تکان داد.

-چی چیو خون نیست! تو کی لب‌ت اینقدر قرمز بود؟

غوغا با حرص از جا بلند شد و به اتاق رفت و با رژ قرمز رنگی که یادگاری جا مانده از نفس بود برگشت و آن را به دست آریا داد و آریا تازه فهمید قضیه چیست و با خنگی گفت:

-آخی پس از این مداد شمعی زدی به لبِت!

غوغا لبش را گاز گرفت تا صدای خنده‌اش بلند نشود.

عاشق این مرد بود!

-غوغا؟

به لحن مهربانش لبخند کجی زد و منتظر ادامه حرفش ماند.

-میشه... میشه دیگه رژ نزنِی؟

پس اسمش را بلد بود، اما نفس می‌گفت همه مردها عاشق این رنگ روی ل**ب

زن‌هایشان هستند، پس چرا آریا این‌گونه نبود؟

سوالی خیره‌اش شد که آریا کلافه ادامه داد:

-صورت بی‌رنگ و لعابت رو بیشتر دوست دارم! دلم نمی‌خواد مثل این دخترهای

کوچه و خیابون خودتو رنگ کنی، اگه من اونطور زنی می‌خواستم می‌رفتم سراغ

همون‌ها، من عاشق ل**ب‌های بی‌رنگتم غوغا، من عاشق چشمای بدون سرمه‌تم،

همین سرمه‌ای چشم‌هات بهترین آرایش‌ه! همین ل**ب‌های صورتیت بهترین رنگه!

همین موهای فر شدت بهترین شنیونه! من غوغا ساده رو می‌خوام و او هم همین آریا

را می‌خواست!

آریایی که عاشق خودش باشد.

آریایی که او را همین‌گونه بخوهد. آریایی که عاشق سادگی باشد.

آریایی که با وجود دانستن اسم تمام وسایل زنانه اما وجودشان را انکار کند.

آریایی که مثل افراد دوران جاهلیت چشم و گوشش بر بعضی مساعل بسته باشد.

آریایی که فقط خودش را بخواهد!

-عزیز دل آریا... تو خودت بهترین آرایشی رو صفحه زندگیم، تو شدی که معجزه وسط زندگی درب و داغون من و سر و سامونش دادی.

کنارم موندی، مادر شدی، مادر بچه‌مون غوغا... تو بهترین سمفونی دنیایی غوغا... سمفونی قلب من که بعضی وقت‌ها به ذوق ذوق می‌اوفته اما با وجود تو همون ذوق ذوق هم به لالایی مادرانه تبدیل میشه.

چه زیبا حرف میزد از دوست داشتنش!

چه زیبا تعریف می‌کرد از حضورش، این مرد تمام ابعاد زندگی‌اش بود!

مردی که فدا می‌کرد خودش را برای یک تار مویش!

و چه زیبا بود حضور این مرد.

(مرد من! وزن نیستم اگر زنانه پای عشقم نیستم! من از قبیله (ذلیخا) آمده‌ام! آنقدر عشقت را جار میزنم، تا خدا برآیم کف بزند!)

دستش را محکم‌تر در دست فشرد و زیر گوشش گفت:

-اگه می‌دونستی با چادر چقدر معصوم میشی تو خونه هم چادر سر می‌کردی.

ریز خندید و تنه‌ای به شانهاش زد.

-اول واسه تو خرید کنیم یا فنچول بابا؟

به صورت پر لبخندش خیره شد و به خودش اشاره کرد.

-ای به چشم!

به سمت یکی از پاساژها رفت و غوغا هم به دنبالش.

با ورودش لباس بلند و گشاد کرم رنگی چشمش را گرفت، دست غوغا را کشید و به سمت لباس رفت.

-این چگونه؟

غوغا لبخندی به لباس زد و از روی رگال بلندش کرد و به سمت اتاق پرو رفت.

کاملاً اندازه بود و بخاطر گشاد بودنش برای حاملگی کاملاً مناسب بود، کاملاً مورد پسند واقع شد.

-بانو پوشیدی در رو باز کن من ببینم!

با بانو گفتنش مثلاً میخواست مخ بزند اما ریز خندید و بدون نشان دادنش به آریا از اتاق پرو بیرون رفت.

آریا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-نپوشیدی؟

سرش را به معنی تایید تکان داد.

-پس چرا نداشتی من ببینم؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و با لبخند به طرف قسمت شال و روسری‌ها رفت و شال طلایی رنگی برداشت.

-خوش میگذره؟

به صورت اخم آلود آریا که نشان از قهر کردنش می داد نگاهی کرد و سرش را تکان داد.

-واقعا که!

بی توجه به آریا لباسها را روی پیشخان گذاشت و منتظر شد تا آریا حساب کند.

چشم غره‌ای به غوغا رفت و بعد از حساب لباسها از پاساژ بیرون رفت.

-بریم خونه غوغا.

با چشمان گرد به صورت بد عنقش نگاه کرد.

-حوصله خرید ندارم.

می دانست دردش چیست، مردش قهر کرده بود و دلخور بود از کم محلی هایش.

دلش لرزید برای بد عنقیدهایش.

دلش ضعف رفت برای گره ابروهایش!

بی توجه به تمام کسانی که در خیابان بودند روی پنجه پا بلند شد و بو*س*ه‌ای روی

صورت آریا کاشت و گور پدر حرف مردم!

و آریا چه شوقی کرد از این توجه!

با لبخندی که دندان هایش را به نمایش می گذاشت خیره غوغا بود که...

-بذار ببینم اگه بردمت کلانتری بازم نیشتم همین قدر باز میشه یا نه!

با نگرانی به مردی که لباس اداره پلیس را پوشیده بود نگاه کرد و خود به خود نیشش

بسته شد.

-چیشد؟ چرا خندت رو خوردی؟

-فکر نکنم واسه لبخند به زخم باید به شما جواب پس بدم!

-زنت؟ باشه شناسنامت رو بده!

اخم هایش را در هم کشید و محکم گفت:

-شما میخوای بری خرید با خودت شناسنامه میبری؟

-نه! ولی وسط خیابون ماچ و ب*و*س راه نمی ندازم!

دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-زخمه! محرممه! حلالمه! کی می خواد جلوم رو بگیره؟

-قانون!

-قانون و بذار دم کوزه آبش رو بخور بابا...

به دست غوغا که آستین لباسش را می کشید نگاه کرد، حسابی ترسیده بود.

دستش را محکم گرفت و گفت:

حنترس عزیز دل کار بدی نکردیم که!

و لبخند دلگرم کننده‌ای به او زد که کمی از استرسش کم کرد.

-سروان شهاب بیان منطقه سه غربی یه مورد غیر اخلاقی داریم!

پوزخندی زد و گفت:

-همینم مونده بود بشم مورد غیر اخلاقی!

-دنبالم بیاید!

مچ دست آریا را گرفت و دنبال خود کشاند.

-اسم؟

-آریا هدایت.

-اسم خانوم؟

-غوغا فرجاد.

خودکارش را روی میز کوبید و گفت:

-خودش زبون نداره؟

با اخم نگاهی به مامور جوان کرد و گفت:

-نه نداره!

-یعنی چی؟ جواب حاضری نکن.

اخمش هزار برابر شد، نمیخواست غوغایش احساس ضعف کند در برابر کسی!

از کنار غوغا بلند شد و نزدیک میز مامور شد و آرام گفت:

-نمی‌تونه حرف بزنه! لاله! حتما باید بلند بگم که همه بفهمن؟

-از کجا بدونم راست میگی؟

-د آخه مگه مرض دارم دروغ بگم؟

-این جووری همیشه باید زنگ بزنی خانواده‌هاتون بیان.

خانواده؟

خانواده‌اش غوغا بود و فرزندی که در شکمش داشت!

اخم‌هایش را در هم کرد و گفت:

-خانوادم الان همراهمن! زخم و بچه تو شکمش تنها خانواده من!

پس خانومت رو باید ببریم چک‌آب.

خواست فریاد بزند که چیزی یادش آمد.

-یک آدم معتمد بیاد شهادت بده مشکلتون حله؟

-آره! به شرطی که از نظر ما هم معتمد باشه!

تلفن را برداشت و با مسعود تماس گرفت و آدرس پاسگاه را داد.

-غوغا خانم من چگونه؟

با چشمانش که آماده ریختن بود به صورت آریا که می‌خواست خود را خوشحال نشان دهد خیره شد.

-غوغا گریه نکنیا... چیزی نشده! الان مسعود میاد مشکل حل میشه!

-سلام.

همزمان به سمت در که مسعود را با آن لباس نظامی قاب گرفته بود چرخیدند.

از جا بلند شد و به سمت مسعود رفت.

-شما دوتا اینجا چیکار می‌کنید؟

با اخم گفت:

-با زور آوردنمون.

-یعنی چی؟

بی پرده گفت:

-رفته بودیم خرید، من با غوغا قهر کردم اون هم واسه اینکه از دل من در بیاره من رو بوسید، این ها هم سریع گرفتنمون! حالا هی میگم ما زن و شوهریم میگن نه!

مسعود خندان و کمی عصبی آرام گفت:

-آخه احمق وسط بازار جای ماچ و بو*س*ه؟

خودش هم خندهاش گرفت اما حرصی گفت:

-خیلی خب باشه حالا بیا برو شهادت بده دست از سر ما بردارن!

دست غوغا را که میان دستانش جا خوش کرده بود بالا آورد و بو*س*ه ای پشتش کاشت.

-مثل اینکه امروز خرید کردن واسه ما حروم شده! بیا بریم یک جای خوب!

با لبخند سرش را به معنی کجا تکان داد که آریا گفت:

_ عمرا نمی تونی از من حرف بکشی!

مقابل جیگرکی ایستاد و رو به غوغا گفت:

-این هم از سوپرایز.

برای خوشحال کردن لازم نیست هدیه گران قیمت بخری!

لازم نیست سند ماشین و خانه به نامش کنی!

لازم نیست حساب میلیاردری برایش باز کنی!

بعضی خوشحالی ها با چند سیخ جگر هم به وجود می آید!

فقط کافیسست راهش را بلد باشی!

و این پسر راهش را بلد بود!

-می دونم کار مهمی انجام ندادم، ولی توانم در همین حده! من نمی تونم مثل بقیه

مردها ببرمت رستوران و کافه، اما غوغا...

دو دستش را حصار دستان غوغا کرد و بو*س*ه*ای رویشان کاشت و ادامه داد:

-قول میدم تو همین منطقه پایین شهر، تو همین مغازه کوچیک بهت خوش بگذره!

و چه تعهدی از این بهتر؟

و الحق که آریا خوب به عهدش وفا کرد!

در پایین ترین نقطه شهر!

در مغازه ای شلوغ و کثیف، اما پر از بوی خوب!

آنچنان خوشحال بودند و می خندیدند که باعث افتادن لبخند روی ل**ب بقیه افراد

در آنجا شد!

(می دانی زیباترین لحظه چه وقت است؟ وقتی از خنده ات کسی می خندد).

-غوغا؟

لبخندی که زد از هزار جانم برایش شیرین تر بود.

-چرا نرفتی سونوگرافی؟

چه می گفت؟ می گفت بخاطر پولش نرفته؟ بخاطر هزینه های گران آزمایشاتش نرفته؟

باید می گفت که هنوز تشکیل پرونده هم نداده؟

-بخاطر پولشه؟

به صورتش غمگینش نگاه کرد، نباید می گذاشت مردش شرمنده شود، آن هم بخاطر

یک دکتر!

سرش را به معنی نه بالا انداخت.

-پس چرا نرفتی؟ غوغا اگه بفهمم بخاطر هزینش نرفتی ناراحت میشم!

از کجا می خواست بفهمد؟ خرج زایمان و اتاق عمل به اندازه کافی برایش سنگین

بود!

به صورت اخمویش که غرق کتاب در دستش بود خیره شد.

این روزها حسابی درس می خواند تا زودتر مدرکش را بگیرد و مشغول به کار شود.

تا کار کند و زودتر برایش راحتی به ارمغان بی آورد.

دلش نمی خواست فرزندش مثل خودش طعم حسرت را بچشد.

روزها کار می کرد.

شبها درس می خواند.

و نیمه شبها بجای استراحت، کنارش دراز می کشید، شکمش را نوازش می کرد و از آرزوهایش می گفت!

آرزوهایی که برای فرزندش داشت!

تحصیلش، تولدش، ازدواجش، تربیتش!

انگار کم کم داشت پوسته جوانی اش را بیرون می آورد و با پوسته ای به نام پدر تعویض می کرد!

دغدغه هایش شده بود دغدغه های یک مرد بالغ، یک پدر، یک همسر!

شده بود مردی که تمام ترسش از این بود که نکند خانواداش مشکلی داشته باشند.

شده بود مردی از جنس آهن!

قوی، محکم!

مردی به بلندای نام پدر.

-غوغا اگه بخوای همینجور خیرم بشی نمی تونم تمرکز کنم ها.

لبخندی به لحن جدی اش زد.

موهای فرش را روی شانهاش ریخت و از جا بلند شد که آریا فریاد زد:

-وایسا...

با چشمان گرد خیره اش شد که مظلوم گفت:

-تو رو خدا موهاات رو جمع و جور کن هواسم پرت میشه، خنده هم ممنوع، اصلا راه هم نرو...

با تعجب خیره امر و نهی‌هایش بود که گفت:

-به خدا غوغا اصلا تو مختل تمرکزی، اصلا وقتی پیشمی حواسم میاد پی تو نمی‌تونم تمرکز کنم، میشه...

طاقت دوریش را حتی در اتاق کناری هم نداشت اما باید کاری می‌کرد!

غوغا حتی وقتی ساده ایستاده بود هم دلبر بود.

دلبری کردنش ذاتی بود، اصلا نمیشد نادیده گرفتش، شاید هم زیادی عاشق بود!

-میشه تا من درس می‌خونم...

نفس عمیقی کشید.

-تو بری توی اتاق یا آشپزخونه؟

سرش را تکان داد و به اتاق رفت و در را پشت سرش بست.

این حرکات یعنی قهر کرده بود، یعنی ناراحت شده بود، یعنی او هم طاقت دور شدن از آریا را نداشت!

حتی وقتی فاصله شان سه متر بود.

(دلبری کردنش ذاتی است، تو اخم می‌کنی، من ضعف می‌کنم).

کتابش را کناری انداخت و از جا بلند شد.

دلش میان خم ابروهای غوغایش گیر کرده بود!

تقه‌ای به در زد و وارد شد، غوغا پشت به در روی تخت دراز کشیده بود و شانه‌هایش می‌لرزید.

وای بر او که اشک عزیز کرده دلش را در آورده بود.

به سمتش رفت و پایین تخت روی زمین نشست و دستش را روی موهایش قرار داد.

دستش را نوازش وار روی موهایش کشید و شروع کرد به شعر خواندن:

_ سلام علاقه‌ی خوبم... علاقه جان من، می دانی، دوستت دارم، به هزار هزار و هزاران

هزار دلیل، دوستت دارم چون دوست داشتنت حال می دهد، خوب است، کیف

می دهد، چون موهایت ناز بر شانهاات می افتد

می رقصد! در باد ول می شود و می رقصد، چون خنده‌های تو جان است، تو می خندی،

من تازه می شوم، روز نو می شود و جهان تازه آغاز می شود. دوستت دارم چون دوست

داشتنت مرا بزرگ می کند، بزرگ می شوم، بزرگ دیده می شوم، دردهام خوب می شود

و دلتنگی هام

انتظار... انتظار این که دوباره بیایی

دوباره بگویی سلام، دوباره دوستت دارم مدام.

(افشین صالحی)

به صورتش که حالا مقابل صورت خودش بود خیره شد.

-بانو فکر کنم قبلا گفتم طاقت قهر اشکت و ندارم نگفتم؟

با انگشت اشاره خیسی چشمانش را گرفت. انگشتش را نزدیک ل**بهایش برد و

بوسید.

-این ها که می ریزی پایین عمره منه ها...

غوغا دهانش را باز کرد و حرف زد اما به جز اصوات گنگ چیزی بیرون نیامد.

دلش درد گفت از حرف نزدن غوغایش!

چشمانش را روی هم فشرد تا اشکش در نیاید و با بغض رو به غوغا گفت:

-غوغا چیزی نگو عزیز دلم...

فهمید که آریا چیزی نمی‌فهمد از حرف‌هایش.

-دلت... دلت می‌خواد حرف بزنی؟

با چشمان اشکی سرش را تکان داد.

از جا بلند شد و روی تخت نشست. غوغا را از جا بلند کرد و به آغوش کشید. زیر

گوشش گفت:

-غوغا من همین‌طوری دوستت دارم! لازم نیست حتما باهام حرف بزنی. لازم نیست

حتما فکت رو خسته کنی! من می‌فهممت، من... غوغا... من...

نتوانست حرف بزند.

غوغا را از آغوش بیرون آورد. دستانش را روی صورتش گذاشت و شانه‌هایش لرزید.

از خودخواهی‌اش لرزید. از ظالم بودنش لرزید. چطور می‌دید غوغا حرف زدن را

دوست دارد اما از خدا خواسته بود تا...

کی اینقدر ظالم شده بود؟

غوغا دستانش را دور شانه‌هایش حلقه کرد و سرش را به بازویش تکیه داد.

-غوغا من رو ببخش، من خیلی بدم! من خیلی احمقم، من خیلی خرم غوغا ببخش

من رو... من... می‌بینم چقدر دوست داری حرف بزنی! علاقت رو می‌بینم اما... غوغا

من از خدا خواستم حرف نزن غوغا... چون فکر می کردم زندگی مون آروم تر میشه.
غوغا غلط کردم! ببخش من رو.

چه می شنید؟ آریایش چه می گفت؟

شوک زده از آریا فاصله گرفت و روی زمین نشست.

آریا اینقدر بد بود؟ بخاطر خودش که راحت زندگی کند آرزوی حرف نزدنش را کرده بود؟ اگر واقعا آرزویش برآورده شود چه؟ اگر تا همیشه زبانش کار نکند چه؟
آه آریا خدا لعنتت کند با این دعاهايت.

با این فکر زبانش را گاز گرفت.

حتی با اینکه بدش را خواسته بود اما راضی به نفرینش نبود.

-غوغا... جبران می کنم، می دونی می خوام چیکار کنم؟

لابد باز هم می خواست از آن دعاهاى خوبش نثارش کند.

لابد باز هم با خواسته هایش می خواست حسرت به دلش کند.

-تو بخاطر شوک زدگی زبونت بند او مده آره؟

سرش را آرام تکان داد.

-پس حتما خوب میشی. از فردا میرم دنبال یک دکتر خوب باشه؟ قول میدم خوب بشی غوغا.

(هیچ وقت نگفت دوستت دارم. اما شالی را سر می کند که می داند به او نمی آید اما...
من برایش خریده ام).

دستش را روی چروک مانتواش که بر اثر فشار زیاد جمع شده بود گذاشت تا کسی متوجه نشود.

به آریا که مشغول حرف زدن با منشی خوش پوش بود نگاه کرد و به قلبش تشر زد تا آرام‌تر بکوبد و رسوایش نکند.

به آریا که به سمتش آمد نگاه کرد.

-پاشو غوغای دل.

کوبش قلبش که استرس را فریاد میزد آرام شد و حالا برای صدای بم و مهربان آریا کوفت.

چگونه میشد این مرد را دوست نداشت؟

مردی که بخاطرش به جناب سرگرد رو زد و درخواست دکتری خبره کرد فقط برای درمانش.

مردی که آن شب تا صبح درون حیاط قدم زد از غم!

مردی که بدون قیافه آرنولدی و میلیاردری بیل گیتس مجنون‌ترین عالم بود.

همیشه پول و چهره ملاک نیست.

داشتن قلبی به وسعت دریا بهترین سند خوشبختی است.

-پاشو دل‌آرام من.

از آن شب تا به امروز که یک هفته می‌گذشت اسمش را صدا نزده بود.

اما صفت‌هایی که نصیبش می‌کرد دلش را آرام می‌کرد! آرام آرام...

از جا بلند شد و همراه آریا به اتاق دکتر رفتند.

مقابل دکتر نشستند و به حرف‌هایش گوش دادند.

آریا از نگرانی‌هایش گفت.

از دلهره‌ای که برای درمان غوغا داشت.

و دکتر تنها دلگرمی داده بود و غوغا آرام به حرف‌هایشان گوش می‌داد.

(می‌شود همیشه کنار دستانم بمانی؟ قول میدهمم گرم نگهشان دارم).

-دکتر درمانش چقدر طول می‌کشد؟

-بستگی داره، بعضی‌ها طی دو ماه درمان میشن و بعضی‌ها طی دو سال و

بعضی‌ها... برای همیشه تو همین وضع باقی می‌مونن.

-یعنی ممکنه غوغای من هم...

دکتر به علامت سکوت دستش را بالا برد و حرفش را قطع کرد:

-ببین جوون، الان نمی‌تونم نظری بدم، چون هنوز هیچ اقدامی نکردم به علاوه اینکه

تلاش خودشم خیلی توی درمان موثره.

وارد آسانسور شدند و دکمه همکف را فشرد.

غوغا حسابی هواسش پرت بود، به راحتی میشد نگرانی‌اش را بابت درمان نشدنش

حس کرد.

-غوغا خانمم؟

اما غوغا هواسش این دور و اطراف نبود.

(طبقه همکف)

بی توجه به صدای زنی که اعلام طبقه می کرد دکمه آخرین طبقه را فشرد.

نزدیک غوغا شد و دستانش را دور صورتش تنید.

-غوغا نگام کن.

صورتش را بالا برد و به چشمان پر محبت مردش نگاه کرد.

-تو خوب میشی غوغا... بهت قول میدم.

دلگرمی بالاتر از قول آریا بود؟

دیگر قول مردانه را قبول نداشت چون اعتبار قول آریا بیشتر بود.

دیگر قول های کودکی را هم قبول نداشت.

چون آریا وقتی قول می داد محال بود که زیرش بزند یا تحقق نیابد!

(تو حتی اگر قول ماندن ندهی، حتی اگر قسم عشق نخوری، من تا ابد پای دوست

داشتمت ایستاده ام).

فقط یک دلیل می خواست برای دوست نداشتن این مرد!

اما پیدا کردن این یک دلیل غیر ممکن بود!

-غوغا... خیلی دوست دارم!

-غوغا زود باش دختر کلاس اولم از دستم پرید!

دستی به چادرش زد و کیسه قرص‌هایش و یک دفتر و یک مداد در کیفش انداخت و با عجله از خانه بیرون آمد.

به آریا که طلبکار دست به سینه ایستاده بود نگاه کرد.

-ببین غوغا این ترم من بی‌افتم تقصیر توئه!

لبخندی دندان‌نما به جدیت آریا زد و ترک موتور سوار شد.

این موتور امانتی مسعود بود و چقدر ممنونش بودند بابت این امانتی!

آریا زودتر به کلاسش می‌رسید.

غوغا راحت‌تر به مطب دکتر می‌رفت و درمان هفتگی‌اش را ادامه می‌داد، هر چند موتور برای غوغا سم بود آن هم با آن شکم برآمده‌اش.

اما عشق غوغا به موتور سوار شدن و نداشتن ماشین معذلی شده بود برای خودش!

آریا موتور را روشن کرد و همان‌طور که حرکت می‌کرد کلافه گفت:

-به خدا اگه ماشین داشتم نمی‌داشتم یک ثانیه هم سوار موتور بشی!

دستان غوغا که دور کمرش حلقه شد و سرش که به کتفش چسبید لبخندی روی ل**ب آورد و شیطنت‌وار گفت:

_باشه حرفم رو پس می‌گیرم، اصلا کلاس اولم نمی‌رم. تو هم امروز دکتر نمیری.

دندان‌هایش را روی کتف آریا تنظیم کرد و گاز محکمی گرفت که فریاد آریا بلند شد و تعادلش را از دست داد اما سریع هواسش را جمع کرد و گوشه خیابان نگه داشت و به غوغا که ترسیده شکمش را گرفته بود نگاه کرد و داد زد:

-وای غوغا چی بت بگم؟ داشتی به کشتن مون می دادی... آخه این چه کاریه؟ مگه بچه شدی؟

به چشمان اشکی غوغا خیره شد و دوباره گفت:

-غوغا روی موتور جای این کارهاست؟ من به جهنم! من برم بمیرم اصلا! اگه واسه تو اتفاقی می افتاد چه خاکی تو سرم می ریختم؟

غوغا ترسیده از فریادهای آریا هق هقش بلند شد اما آریا بی توجه دوباره سوار موتور شد و غوغا را مقابل مطب دکتر پیاده کرد و به سرعت دور شد.

غوغا گاهی وقتها به تنبیه هم نیاز داشت.

انگار می خواست عقده‌های کودکی نکرده‌اش را اینروزها خالی کند اما جایش روی موتور وسط خیابان نبود.

دلش نمی آمد دلبرش ناراحت شود اما این یک مورد لازم بود.

چون اگر اتفاقی می افتاد عزا و ناراحتیش گریبان گیر خودش میشد.

ناراحت از سردی آریا وارد ساختمان شد.

خودش هم می دانست کار بچه‌گانه‌ای کرده اما دست خودش نبود.

ناگهان و بی اختیار همچین عکس‌العملی نشان داد.

با چشمان اشکی مقابل دکتر نشست.

-سلام خانم زرنگ.

لبخندی به انرژی دکتر زد.

- داروهات رو خوب می خوری؟

سرش را تکان داد که دکتر گفت:

- نمی خوای حرف بزنی؟

لبخندی عمیق روی ل**بهایش نشست و سرش را تکان داد.

شاید بزرگترین خوش شانسی زندگی اش بعد از آریا وجود دکتر کاتب بود که این روزها به طور معجزه آسایی هوایش را داشت و او را به سمت بهبود می کشاند!

- فکر کنم شوهرت باید دو تا شیرینی بده.

خندید و سرش را تکان داد.

-خب طبق معمول بریم سراغ تمریناتمون تا این مامان کوچولو زودتر درمان شه!

حس پدانه ای که به این دکتر مسن داشت ذره ذره در وجودش پخش میشد و

خاطرات روزهای کودکیش را تداوم می بخشید و رنگ مداد رنگی های دبستانش

ذهنش را رنگی می کرد!

این روزها عجیب لذت زندگی را می چشید.

لذت کنار آریا بودن را، لذت خانواده را، لذت طعم بهار را.

بهار امسال خانواده ای به قدمت یک آرزو کنارش بود.

-من اومدم، کسی به استقبال نمیاد؟

با لبخند موهای پریشانش را با پنجه‌هایش شانه کرد و مقابل در ظاهر شد و برای آریا که مشغول درآوردن کفش‌هایش بود دست تکان داد.

وارد خانه شد و دستانش را دو طرف صورت غوغا نهاد و بو*س*ه‌ای روی پیشانی‌اش کاشت.

-سلام به روی ماهت غوغای من.

(درست وسط پیشانی‌ات می‌شود قبله‌گاه ل**ب‌های من بو*س*ه‌هایم را همانجا حواله می‌کنم).

روی پنجه پا بلند شد و آریا رو بوسید.

لبخند شیرین آریا بهترین جواب شد و دستانش بهترین حسار برای تنش.

-فکر میکردم قهر باشی بخاطر برخورد صبح.

قهر؟ چرا باید قهر می‌کرد وقتی فهمید اشتباهش را؟

-غوغا؟

سرش را از روی سینه‌اش بلند کرد و به چشمان به رنگ شبش چشم دوخت.

-مرسی که مثل این دخترهای لوس قهر نمی‌کنی! خیلی خوشحالم که عاقلی غوغا.

خواست حلقه آغوشش را تنگ‌تر کند که یادش آمد غوغایش در شرف زایمان است و کوچک‌ترین فشار درد را به تنش اهدا می‌کند.

-غوغا دیگ باید دست از کار کردن بکشی.

پرسشی به چشمانش خیره شد.

-غوغای من دیگ کم کم داره مامان میشه، باید حواسش به خودش رو بار شیشه‌ای که داره باشه.

لبخندی به مهربانی کلامش زد، برای این مرد دوست داشتن کافی نبود! این مرد را باید پرستید.

بودنش امید بود و نبودنش مرگ حتمی!

غوغا بی آریا پوچ بود.

درست مثل مشتی که بازش می‌کنی اما پوچ در می‌آید.

"درگیر رویای توام.

من رو دوباره خواب کن.

دنیا اگه تنهام گذاشت.

تو منو انتخاب کن."

(شادمهر)

ترد شده بود از سمت دنیا اما با وجود آریا هیچ چیز را حس نمی‌کرد.

آریا خود خود عاشق شدن بود.

خود خود مجنون بود.

نگرانی‌هایش، حرف‌هایش، دلتنگی‌اش، عصبانیتش، همه و همه شده بودند دلیل

برای دوست داشتن این مرد!

-بیا اینجا بشین غوغا.

دستش را کشید و کنار خودش روی زمین نشاندش.

دستش را زیر چانه‌اش زد و خیره صورتش شد.

موهای را نوازش کرد و کمی گونه‌اش را کشید.

-غوغا؟

به چشمان پر جانمش خیره شد.

این دختر بی حرف هم جواب‌هایش را می‌فهماند.

-تاحالا شده... تو چشم‌های کسی خیره شی و هم زمان دلت براش تنگ بشه؟

(همه چیز با تو شروع شد، اما هیچ چیز بی تو تمام نمی‌شود، حتی همین دلتنگی‌های

من)

قلبش مانند ماهی قرمز از دستش سر خورد و در پاچه‌اش افتاد.

در پاچه شلواری که برای جارو کردن حیاط و انتظار کشیدن برای آمدن مردش بالا

کشیده بود.

نسیم خنکی از دلش گذشت.

مثل بقیه دخترها گرمش نشد.

مثل بقیه دخترها سرخ نشد، خجالت نکشید.

بلعکس، خنکای نسیم صورتش را نوازش داد.

نسیمی در کار نبود!

انگار حرف‌های آریا بادی بهاری بود!

نسیم عاشقی بود!

دلش آبی بود.

به آبی آسمان!

آرام بود!

به آرامش کودکی خواب آلود!

آریا خودِ خودِ عشق بود!

(یک مدل دوستت دارم هست که گفته نمیشه، فهمیده میشه).

-غوغا.

به چشمانش خیره شد.

-یک چیزی بگم بهم نمی خندی؟

سرش را به بالا انداخت.

-میشه... میشه بچه مون رو بیشتر از من دوست نداشته باشی؟

با چشمان مهربان خیره مظلومیت مردش شد.

انگار باز هم می خواست ابراز علاقه بشنود.

انگار باز هم ترس دوری از غوغا به سراغش آمده بود.

این مرد هر چند روز، نیاز به دوستت دارم داشت، مسخره اش نکرد.

چشمانش را برای تعجب گرد نکرد.

این مرد را خوب می شناخت.

از جا بلند شد و به اتاق رفت و با صندوقچه کوچکی برگشت.

-این چیه؟

شاید حالا وقتش بود تا پرده بردارد از روزهای دلتنگی بی آریایش.

چهل و پنج پاکت نامه با فرستنده‌ای ناشناس اما آدرس ارسالش همان خانه‌ای بود که برای ماموریت آنجا بودند!

-این‌ها چی‌ان غوغا؟ آدرس‌شون...

غوغا یکی از نامه‌ها را باز کرد و مقابل آریا گرفت.

-بخونمش؟

سرش را تکان داد.

نامه با خط زیبایی نوشته شده بود.

کاغذ را از دست غوغا گرفت و شروع کرد به خواندن.

متن نامه:

"به نام خدا

آریای عزیزم سلام.

من دلتنگم.

دلتنگ همین یک‌روز که کنارم نیستی!

می‌دانم شاید احمقانه باشد که بگویی دلبسته‌ات شدم آن هم در همین دو شبی که عقد کردیم!

اما واقعا خانه بی تو جهنم و دوری ات وحشتناک است.

من حال خوب است و حضور نفس دلگرمی ام شده.

مراقب خودت باش. خدانگهدار

(غوغا)

با چشمان گرد به نامه در دستش نگاه کرد.

کار غوغا بود.

بی توجه به غوغا که با لبخند خیره اش بود نامه دیگری برداشت و شروع به خواندن

کرد:

"به نام خدا

آریای من سلام.

امروز هم مثل تمام این یک هفته ای که نیستی دلم برایت پر می کشد.

دیشب با نفس غذا پختم.

لازانيا.

تا بحال نخورده بودم ولی خوشمزه بود.

خواستم برای تو هم نگه دارم که نفس گفت خراب می شود.

بگذریم.

تمام نامه هایی که برایت فرستادم برگشت خورد.

شاید قسمت نیست اعطافات دل تنگم را برایت بفرستم.

انگار زمین و زمان بهم دوخته شده تا من هر لحظه دلتنگ‌تر بشوم.

من حالم خوبه البته فقط جسمی.

مراقب خودت باش.

(غوغا)

بقیه نامه‌ها را نیز خواند.

همه چهل‌وپنج نامه را.

چهل‌وپنج نامه در چهل و پنج روزی که ماموریت بود.

اما تمام نامه‌ها برگشت خورده بودند.

چشمانش پر شد.

غوغا چه کرده بود؟

پس او از همان اول دلش درگیر بود؟

در گیر خود زبان نفهمش؟

به صورت غرق از اشک غوغا خیره شد.

-غوغا.

سخت توانست اسمش را بگوید.

-تو... تو تمام این مدت... برام نامه نوشتی؟

سرش را تکان خفیفی داد.

-چرا تو این مدت نگفتی غوغا؟ چرا وقتی یک گوشه می‌نشستم و بهت خیره می‌شدم نمیدگفتی غوغا؟ چرا زودتر این‌ها رو نشونم ندادی تا عذاب وجدان نداشته باشم؟ غوغا من تا همین دو ساعت پیش عذاب وجدان این رو داشتم که تو با من خوشبختی یا نه! که زندگیت خوبه یا نه! غوغا الان ده ماهه که دارم با حسرت خوشبخت بودن تو زندگی می‌کنم. می‌ترسیدم از روی اجبار زخم شده باشی.

آه خدا، مردش چه کشیده بود؟

نزدیکش شد و دستش را روی چانه آریا قفل کرد.

زبری ته ریشش دستش را نوازش کرد.

جلوتر رفت و خود را در آغوش آریا انداخت.

(زمان، متوقف شو! این لحظه آغوشش را تا ابد ساعت بگیر).

سرش را در موهای پریشانش فرو کرد.

با احتیاط حلقه دستانش را دور کمرش انداخت و زیر گوشش گفت:

-غوغا واقعا من خوبم؟ واقعا از من راضی هستی؟

بو*س*ه‌ای که روی صورتش نشست بهترین پاسخ بود برای دل هراسانش!

-از غوغا جدا شد و با شیطنت در چشمانش خیره شد و گفت:

-خوب خوب، حالا عاشق چی من شدی ک برام نامه نوشتی؟

و جواب شیطنتش کوبش بالشت در صورتش بود و صدای قهقهه‌ای که به هوا رفت.

خدا اینجاست!

دقیقا در همین نقطه از دنیا که لبخند روی ل**ب‌هایت حک شده!
من تا ابد تو را خوشحال می‌خواهم! برای خودم! تو را حتی به خدا هم نمی‌دهم!
-غوغا بانو حالا شام چی داریم؟
و الحق که مردها برده شکم‌شان بودند.

خوشحال به صورت نفس که با آرایشی ملیح تنظیم شده بود نگاه کرد.
در عمق چشمانش غم داشت.
غم از دست دادن مردی به اقتدار کوه.
با تکانی که شکمش خورد سرش را پایین آورد و به شکم برآمده‌اش نگاه کرد.
این روزها کودکش حسابی هوس شیطنت به سرش میزد و خدا رحم کند دوران رشد
کردنش را.
-سلام عزیز دلم خوش اومدی.
به صورت خندان نفس خیره شد. به سختی از جا بلند شد و در آغوش نفس فرو
رفت.
-دلم واست تنگ شده بود غوغا اگه نمی‌اومدی خیلی ناراحت میشد.
فاصله گرفت و لبخندی نثار صورت زیبایش کرد، در آن لباس طلایی رنگ حسابی
زیبا شده بود.
-خوشگل شدم؟

سرش را تکان داد و بو*س*های روی گونه نفس نشاند.

با احساس دردی که در شکمش پیچید ایستادن را جایز ندانست و با درد نشست.

- خوبی عزیزم؟

سرش را تکان داد.

-ببخشید گلم الان عاقد میاد دارن صدام میزنن.

با لبخند سری تکان داد که نفس سرش را نزدیک گوشش برد و با بغض نالید:

-غوغا... دعا کن من هم مثل تو خوشبخت بشم.

این دختر درد داشت.

شکست در احساس چیز کمی نبود.

سریع از غوغا فاصله گرفت و در جایگاه عروس و داماد نشست.

داماد که وارد شد صدای دست و سوت جمعیت بلند شد.

جوانی برازنده و محجوب.

زیبا و مردانه، از آنهایی که سرش به تنش می‌ارزید، مطمئنا این دختر را خوشبخت می‌کرد.

نفس چادر سفیدش را روی سرش انداخت و کتاب قرآن به دستش گرفت.

به یاد عقد خودش افتاد.

این کجا و آن کجا.

به تالار مجلل و زیبا نگاه کرد و یادش آمد عقدی که به اجبار بود اما بهترین تصمیم عمرش را گرفته بود!

با صدای عاقد نم اشک را از چشمانش زدود و به عروس و داماد نگاه کرد.

(خدایا می شود در این لحظه خوشبختی را پای تمام زندگی ام بنویسی؟)

ازدحام تالار گرما می آورد و حالش را بدتر می کرد.

عاقد برای بار دوم خطبه را خواند که با صدای (عروس رفته گل بچینه‌ی) یکی از دخترها، سراغ خطبه سوم رفت.

سالن غرق سکوت بود و تنها صدای عاقد به گوش می رسید.

نفس حقش خوشبختی بود.

مقاومت جسمی اش تحسین برانگیز بود!

اما ضربه احساسی کوه را هم از پا در می آورد!

کاش هرچه زودتر دل از مسعود بکند و دل بدهد به مردی که کنارش نشسته!

کاش عشقی که در دلش بود کم رنگ شود و بجایش عشقی جدید در دلش رشد کند.

حق این دختر غم نبود.

-برای بار سوم می پرسم آیا بنده وکیلیم؟

پاسخ نمی داد و این موضوع همه را نگران کرده بود.

نکند جواب منفی بدهد؟

نکند با زندگی اش لچ کند.

نکند...

-بله.

با صدایش نفس حبس شده اش را آزاد کرد و فواره اشکش روشن شد.

(خدایا شکر)

حالش بد بود. نفسش بالا نمی آمد، عجیب در شکمش احساس درد می کرد.

از جا بلند شد تا به سمت نفس برود که، پایش روی سرامیک های سالن سر خورد و

بر روی زمین افتاد و تنها توانست فریاد بکشد و دیگر چیزی حس نکرد.

به شماره رند مقابلش خیره شد.

دکمه وصل تماس را زد و آن را کنار گوشش گذاشت:

-بله؟

-آریا کجایی؟

با شک پرسید:

-نفس خانوم شمایی؟

-آریا بیا بیمارستان زود باش.

قلبش از تپش ایستاد.

نفس؟

نفس که باید تالار باشد، مثلا عروس بود.

غوغا هم خودش مقابل تالار رسانده بود.

نکند غوغا...

-نفس چیشده؟ غوغا خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

-غوغا.

حرفش تمام نشده بود که گوشی خاموش شد.

لعنت بر این شانس که باتری تمام کرده بود.

مجنون وار دستی بین موهایش کشید.

خدایا غوغایش!

دست و پایش را گم کرده بود.

نمی دانست چه کند.

اصلا مغزش کار نمی کرد.

-با صدای بوق ماشینی به خودش آمد.

غوغا کجا بود؟ بیمارستان

دلش می کوفت.

درست مثل طبل!

نگران بود، نگران تنها فرد زندگی اش!

نگران تنها عزیز دلش!

نگران غوغای بی غوغایش.

با عجله برای ماشین تاکسی دست تکان داد و فریاد زد:

-تورو خدا سریع برو بیمارستان.

و چه خوب شد که پیرمرد راننده بی حرف سمت بیمارستان حرکت کرد.

دلش دل دل می کرد برای دیدن عزیز دلش.

وارد بیمارستان شد و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد نفس بود که با آن لباس

طلایی رنگ کنار مردی نشسته بود و او شانه‌هایش را ماساژ می داد.

سمت‌شان رفت و گفت:

-نفس غوغام.

سرش را بلند کرد و با دیدن آریا که رنگش به سفیدی میزد دوباره گریه‌اش را از سر

گرفت.

-آریا غوغا... غوغا اتاق عمله.

یا صاحب صبر.

این پسر قبض روح شده بود.

این پسر ترسیده بود!

ترسیده بود از نبودن غوغایش.

ترسیده بود از بزرگ‌ترین ترس زندگی‌اش.

این پسر داشت جان می داد.
همانجا سر خورد و روی زمین نشست.
حتی می ترسید حال غوغایش را بپرسد.
دستانش را دور سرش پیچید و اشک بود که پشت هم گونه هایش را شست و شو
می داد.
خدا ختم کند این قاعله شکنجه شدن را!
-همش تقصیر منه... می خواست بیاد به من بخت برگشته تبریک بگه که پاش سر
خورد و افتاد.
چشمانش را محکم روی هم فشار داد و گوش هایش را با دست گرفت.
صدای شیون آلود نفس فقط سوهان روحش بود.
-همش تقصیر منه خر بود... وای غوغا کجایی... وای خدا کمک کن!
دیگر نتوانست تحمل کند، فریاد کشید:
-خفه شو نفس، خفه شو!
فکر نبود غوغا یک لحظه هم رهایش نمی کرد.
غوغایش باردار بود. کوچک ترین ضربه برای خودش و فرزندش سم بود.
غوغا و جسم درون دلش چه شده بودند؟
گور پدر بچه، غوغایش چه شده بود؟!
-همراه غوغا فرجاد؟

با شنیدن اسم عزیز کرده‌اش از جا بلند شد و به سمت پرستار رفت:

-چیشده؟ غوغام کجاست؟ حالش خوبه؟

مهربان پرسید:

-نسبت تون چیه؟

بی مکث و با بغض گفت:

-زندگیمه!

لبخند پرستار عمق گرفت.

این صدای بغض آلود و چشمان خیس و سرخ فقط می‌توانست متعلق به یک عاشق

باشد و بس!

-باید رضایت‌نامه عملش رو امضا کنی... باید همین الان زایمان کنه وگرنه درصد

خطر عمل افزایش پیدا میدکنه.

خدایا خودت دوباره رحم کن.

-آقا جای اشک و آه بیا رضایت‌نامه رو امضا کن.

به کاغذی که در دستش بود نگاه کرد و با عجله خودکار را از روی میز برداشت و

زیرش را امضا کرد.

-درضمن همین الان باید چهار ملیون الحساب به بیمارستان واریز کنید.

این یک رقم را در این بلبشو کم داشت و امشب از آسمان برایش می‌بارید!

همیشه از کسانی که پایشان را روی زمین می کشیدند و صدای سایش کفش شان بلند میشد متنفر بود.

اما گاهی وقت ها اگر بخواهی هم نمی توانی قدم بلند کنی!

وقتی پاهایت می شوند به سنگینی کوه.

امشب، در این خیابان بی انتها، مردی به استواری کوه فرو ریخته بود!

مردی که فقط برای چهار میلیون کمر خم کرده بود.

مبلغی که برای بعضی ها پول تو جیبی محسوب میشد اما برای این مرد حکم جابجا کردن کوه را داشت.

خدایا این رسم دنیایت است؟

مردی که تمام زندگی اش روی تخت بیمارستان بود و خود، کوچه و خیابان را به دنبال پول زیرپا می گذاشت!

بگذار مسخره خطابش کنند، بگذار انگشت نمای دنیا شود، اما این بار واقعا کم آورده بود.

تمام پول هایش را که روی هم می گذاشت با تمام پس اندازهایش می شدند پانصد هزار تومن!

دلش رضا نبود برای پول قرض کردن!

نمی خواست زندگی اش را با پول مردم نجات دهد.

باید کاری می کرد!

قدم زدن در خیابان ها دیگر بس بود.

باید به سراغ تنها راه ممکن می‌رفت و چه خوب که مقدماتش قبلا جور بود!
راه رفتن دیگر فایده نداشت.

خم شد و بند کفشش را محکم‌تر بست و شروع کرد به دویدن!
پنج خیابان را دوید.

هفت کوچه را دوید.

شهر کوچک نشده بود؟

یا او کوچک می‌دیدش؟

در حیاط را با کلید باز کرد و مستقیم به سمت کمدهش رفت.

پوشه سبز رنگی را از زیر لباس‌هایش بیرون کشید.

تمامی مدارک خودش و پدر و مادرش!

همه را روی فرش ریخت و به دنبال کارت کوچکی گشت.

کارتی که شاید تنها راه بود برای نجات عزیز کرده‌اش!

به کارت کوچکی که از پوشه بیرون افتاد خیره شد.

چشمانش دو دو میزد.

با دستان لرزان آن را از روی فرش برداشت و بدون آن که نگاهش کند در جیبش فرو
برد.

-سلام.

-سلام جانم خوش اومدین چه کمکی می‌تونم بکنم؟

-من... می‌خوام یکی از کلیه‌هام رو اهدا کنم!

لبخند عمیق دکتر چیز قشنگی نبود، انگار که با آن لبخند حکم مرگش را صادر کرده بودند.

حاجه‌ها کنی یا بفروشی؟

-فروش!

-بخاطر نیاز مالیه؟

اگر حقیقت را می‌گفت غرورش نمی‌شکست؟ اصلا لزومی داشت که بگوید؟ اما حتی حوصله بحث با خودش را هم نداشت.

-بله

-چقدر؟

-چی چقدر؟

-مشکل مالیت؟

-میشه جای پرسش و پاسخ کمکم کنید؟!

سرش را تکان داد و فرمی از کتف میزش بیرون آورد و مقابل آریا گرفت.

-سواد داری جوون؟

-بله.

-این فرم رو پر کن.

فرم را گرفت و مشغول پر کردن شد و دوباره به دکتر تحویل داد.

-کارت اهدا عضو داری؟

کارت را از جیبش بیرون آورد و روی میز دکتر گذاشت.

دکتر به دست لرزان اما مصممش نگاه کرد و گفت:

_ چرا جای دلیل اهدا چیزی ننوشتی؟

چه می‌گفت؟

-میشه نگم؟

-نه! حتما باید بنویسی.

-برای نجات زندگیم.

-یعنی چی؟ به کسی بدهکاری؟

خدایا کی تمام میشد؟ در موقعیتی نبود که جواب دکتر را بدهد.

جان جواب دادن نداشت.

چشمانش پر شد و سرش را در میان دستانش محسور کرد و گفت:

-تو رو خدا بسه به اندازه کافی کشیدم.

-جوون، نمی‌خوام اذیت کنم! می‌خوام کمکت کنم، شاید بتونی به جز فروش کلیه

کار دیگه‌ای انجام بدی! تو انگار به جای امتحان راه‌های دیگه مستقیم از کلیت مایه

گذاشتی! تو سن زیادی نداری بچه، پس برام تعریف کن تا بتونم کمکت کنم!

تمام دکترها این گونه بودند؟ انگار صدای دکتر مسکن شده بود بر روحش.

به چشمان دکتر خیره شد.

با یاد وضعیت غوغا چشمه اشکش جوشید:

-مجبورم دکتر! مجبورم، زنم... زندگی... دنیام... الان تو اتاق عمله! داره بچه به دنیا میاره، زودتر از موعودش! بیمارستان پول خواسته! اما کل حسابم پانصد تومن بیشتر نیست، شما بگو چیکار کنم جز فروش کلیه؟ شما بگو چطوری تو صورت زنم نگاه کنم! به خدا روم همیشه برگردم بیمارستان، یعنی راهم نمیدن، هزینه اون قدری بالا هست که این چهار میلیونم شاید کاری نکنه.

صدایش را پایین تر آورد و با عجز گفت:

-شما بگید چیکار کنم، اگه... اگه غوغام بلایی سرش بیاد چطوری...

صدایش شکست!

کمرش شکست!

به خدا که صدای قدم‌های عزراعیل را شنید!

حتی یک لحظه نمی‌توانست فکر نبود غوغا را بکند!

غوغایی که دنیایش بود.

عمرش بود.

ابعاد زندگی‌اش بود.

وجودش با وجود غوغا معنی پیدا می‌کرد!

-بلند شو.

به دکتر که روپوش سفیدش را بیرون آورده بود و مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.

می‌خواست چه کند؟

از مطب بیرونش کند؟

-دکتر تو رو خدا کمکم کن... من رو بکش ولی زخم و نجات بدین!

دیگر غرور نمی‌خواست!

دیگر مغرور بودن نمی‌خواست!

گور پدر غرور و مشتقاتش!

فعلا جان غوغایش از نماز شب واجب‌تر بود.

-خوف نکن پسر، خوف نکن. پاشو و مثل یک مرد محکم و ایسا! مگه زنت رو

نمی‌خوای؟ پاشو بریم پیشش.

-پس... پول...

حرفش را قطع کرد و گفت:

-پاشو من حلش می‌کنم!

از جا بلند شد.

به مرد روبه‌رویش که اسم دکتر را یدک می‌کشید نگاه کرد.

خدایا به حق آبرو دارها آبرو بخر تا با سری شرمنده به غوغایش نگاه نکند.

به سمت نفس که پشت در اتاق عمل رژه می‌رفت و همسرش سعی در آرام کردنش داشت دوید و با ترس گفت:

-چیشد؟ دکتر چیزی نگفت؟

به چشمان سرخ آریا نگاه کرد و گفت:

-کجا بودی؟ داره زایمان می‌کنه! دکتر گفته خیلی خطرناکه، باید طبیعی زایمان می‌کرد ولی چون بی‌هوشه مجبورن سزارین کنن!

و دوباره گریه را از سر گرفت.

به دستی که روی شانه‌اش نشست نگاه کرد:

-نترس پسر، خدا بزرگه!

خدایا بزرگی؟

بزرگی‌ات را نشانم بده

نشان بده عظمتت را

خدایا با نجات غوغا بزرگی‌ات را به رخ بکش!

نشان بده چه قدرتی در چننه داری.

خدایا رحم کن!

مگر نمی‌گویند تو رحیمی؟

رحم کن به این زندگی!

(خدایا جز من کسی را برای امتحان گرفتن ندیده‌ای؟ من مردود روزگارم)

با جیغ نفس هواسش پی دکتری رفت که از اتاق بیرون آمد.

به سمتش دوید و جلویش ایستاد:

-تو رو به خدای بالا سرت قسمت میدم دکتر غوغام خوبه؟

دکتر همان طور که ماسکش را برمی داشت گفت:

-به معجزه اعتقاد داری؟ معجزه شده جوون! به این خانم گفتیم خطر عمل نود

درصده اما... تبریک میگم هم مادر و هم بچه سالم!

(شکسته‌هایت را به بازار خدا ببر، خدا خود بهای شکسته دلان است).

این آبرو داران چه کسانی بودند؟ که بودند که خدا این قدر رویشان حساب باز

می کند؟ دمت گرم اوس کریم، دوباره آبروی، آبرو داران را خریدی.

روی زمین زانو زد.

انگار کوهی با تمام عظمت فرو ریخت.

دیگر توان ایستادن نداشت.

تحمل وزنش را نداشت.

مرد بودن چیز ساده‌ای نیست.

مرد بودن به سبیل کلفت و قد بلند و سیکس پک و بازوهای ورزشکاری نیست.

مرد بودن به ضعیفه صدا کردن زن نیست.

مرد بودن به قلدری نیست، مرد بودن به غیرت نیست، مرد بودن ساده نیست، گاهی

می شکند، گاهی می‌گیرید، گاهی خم می‌شود، گاهی می‌میرد!

امشب، مردی فرو ریخت! از ترس نبود ناموسش فرو ریخت.
از ترس مرگ کودکش که هنوز دنیا را ندیده فرو ریخت..
از ترس تخریب دوباره زندگی اش ترسید.
کمرش شکست از نبود عشقی که تازه فهمیده بود بی او هیچ است.
و دکتر ناجی شده، تازه فهمید این پسر که کمر خم کرده آخر مردانگی است.
-آقا نمی‌خوای گل دختری رو ببینی؟
یا صاحب صبر.
با پاهای لرزان از جا بلند شد.
نزدیکش رفت.
می‌لنگید.
هر پایش به قدر یک فیل وزن داشت.
نوزادی با پوست سفید!
مژه‌های بلندش درست مثل مژه‌های غوغا بود.
بینی اش بینی غوغا بود.
حالت چشمان آهوئی اش هم مثل غوغا بود.
تنها دو تپله سرمه کم داشت برای غوغا شدن.
دست لرزانش را بالا برد و دست کوچک فرزندش را گرفت.
میان دستانش گم شد.

خدایا معجزه دومت را هم شکر.

بو*س*ه‌ای پشت دست کوچکش کاشت.

این دختر غوغا بود و بس.

این نوزاد دخترش نبود، خود خود همسرش بود.

غوغایی کوچک!

-با این که زود دنیا اومد ولی وزنش عالیه.

از همین حالا عاشقش شده بود.

-اسم این فینگیل خاله چیه؟

با صدای پر بغض نفس به خودش آمد.

نامردی بود اگر به تنهایی اسم این فرشته آسمانی را انتخاب می کرد.

اما، رحم خدا او را هدیه داده بود.

بزرگی خدا این هدیه را داده بود.

همه اش کار یگانگی خدا بود.

-اسمش رو می ذارم... یگانه!

سمت صندوق رفت و به مسئولش که مشغول چایی خوردن بود نگاه کرد:

-ببخشید؟

-بفرمایید؟

-من چقدر باید پرداخت کنم؟

-اسم و فامیل بیمار؟

-غوغا فرجاد.

عینکش را بالا زد و نامش را در لیست سرچ کرد.

-پرداخت شده!

اخم کرد و گفت:

-نه آقا حتما اشتباه می‌کنید من چیزی پرداخت نکردم!

دوباره به مانیتور چشم دوخت.

-جناب می‌گم پرداخت شده!

-یعنی چی؟ من که چیزی پرداخت نکردم!

-لابد یکی دیگه پرداخت کرده...

(-نذارین جلوی زخم شرمنده باشم!

-تو پاشو من حلش می‌کنم)

دکتر ادیب؟

حتما کار خودش بود!

فورا به سمت بخش پزشکان شیفت شب دوید.

-سلام خانوم، دکتر ادیب برگشتن؟

-بله برگشتن.

-می‌تونم ببینمشون؟

-خیر!

-آخه چرا؟!

-چون ایشون همین الان پرواز داشتن به استانبول!

با بهت به منشی که وسایلش را جمع می کرد نگاه کرد.

-یعنی چی؟ همین الان تو بخش زایمان پیش من بودن!

-جناب یعنی چی داره؟ خوب رفتن دیگه!

-چیزی... چیزی نگفتن؟ کی برمی گردن؟

کمی به آریا خیره شد و انگار که چیزی یادش بیاید با شک پرسید:

-آریا هدایت؟

-بله خودمم.

از بین پوشه تکه کاغذی بیرون آورد و مقابل آریا گرفت:

-این رو دادن بدم به شما.

کاغذ را گرفت و به حیاط رفت، روی نیمکتی نشست.

این مرد چه کرده بود؟

کاغذ را باز کرد و به تک جمله ای که رویش نوشته شده بود خیره ماند.

(عشقت ارزش این کار رو داشت).

این مرد چه کرده بود؟

بزرگ ترین لطف دنیا بود در حقش!

بزرگ‌ترین چیزی که حال نیازش داشت!

این مرد دکتر نبود.

خیر نبود.

بزرگ نبود.

اسطوره نبود.

عاشق بود!

تنها یک عاشق می‌توانست این کار را انجام دهد

و این مرد خوب می‌فهمید عشق را.

خدایا معجزه سومت هم شکر.

-آریا من دیگه باید برم.

سرش را بلند کرد و به نفس خیره شد.

این دختر فقط زحمت کشیده بود و بس!

این دختر دوست خوبی بود برای غوغایش.

دختری که شب عروسیش با لباس عروسی بخاطر کسی که هیچ سنخیتی با او ندارد

به بیمارستان آمده بود!

دختری که کاش در چشمانش این قدر غم نداشت.

دختری که...

از جا بلند شد و مقابلش ایستاد.

-امیدوارم... به آرزوهات بررسی! مدیونتم نفس خانوم، مراسم عقدت رو بخاطر غوغای من خراب کردی! تا اینجا هم وظیفت نبود که بمونی اما... خیلی لطف کردی!

لبخندی نثارش کرد و گفت:

-خودم دوست داشتم که بمونم، غوغا همخونه من بوده و همین‌طور بهترین دوستم! فردا هم میایم پیشش!

-لطف می‌کنید.

به سمت مردی که کنار نفس ایستاده بود چرخید، قدش بلند بود و حسابی سرش به تنش می‌ارزید.

-ممنون که اینجا موندین، لطفدتون رو فراموش نمی‌کنم، امیدوارم خوشبخت بشید.

-وظیفه‌م بود داداش، من هم یک جا گیر کردم تو شو کمک دستم و جبران کن، باشه؟

لبخندش عمیق شد و در آغوشش گرفت.

چقدر خوب بودند این غریبه‌های آشنا.

-آقای هدایت؟

با عجله سمت پرستار پا تند کرد.

-بله؟ چیزی شده؟

_خانم‌تون رو منتقل کردیم بخش!

لبخندی زد و نفس راحتی کشید

خدایا این معجزه‌ات را هم شکر.

انگار خیالش راحت شد!

راحت شد از زندگی که سایه خدا رویش افتاده بود و چقدر آسوده خاطر بود.

-می‌تونم ببینمش؟

-ساعت ملاقات می‌تونید برید پیششون!

-من تنها همراهشم! الان نمی‌تونم برم؟

-بخش زنان که همراه مرد راه نمیدن... بسیار خب چون هم اتاقی ندارن می‌تونید

برید اما اگر کسی رو خواستن منتقل کنن باید یک همراه خانم بیاد پیششون!

لبخندی زد.

-چشم!

کنار غوغا روی صندلی نشست.

صورتش رنگ پریده بود و بی‌حس!

چقدر معصوم بود! چقدر صورتش آرامش داشت! چقدر مهر داشت!

دستش را میان دستانش به اسارت گرفت.

اسارت دستانشان هم زیبا بود!

دست آزادش را روی موهای سیم تلفنی اش که با لجبازی قصد بیرون آمدن از زیر مقنعه بد رنگ بیمارستان را داشتند کشید.

سرش را جلو برد و پیشانی اش را بوسید.

این دختر حیف بود برایش.

این دختر عشق بود برایش.

این دختر مریم مقدس بود برایش.

-سلام غوغای من... خوبی؟ ببخشید که موقع زایمان بالای سرت نبودم! می دونم بد قولی کردم ولی تو بزرگی کن و ببخش! درگیر بودم. درگیر... میشه نگم درگیر چی بودم؟ چون می ترسم تو رو هم درگیر کنه! دارم چرت و پرت میگم آره؟ می!خوای جای حرف های چرت برات شعر بخونم؟ خدا رو شکر تو این کار استادم.

-من نگاهش می کنم، او هم نگاهم می کند، او برای دل بریدن، من برای دلبری، عشق یعنی، تار موهای تنت می ایستد، هر زمان که نام او را

روی ل**ب می آوری.

دستش را میان موهای بیرون آمده اش لغزاند. بو*س*ه ای پشت دستش نشاند.

-نکند دل بکنی دل ندهی، بی سر و سامان بشوم؟ غوغا... اگه نباشی... فقط خدا بهم رحم کنه...

بیتابش بود! بیتاب چشمانش بود، بیتاب موهایش بود، بیتاب خنده هایش بود.

-نمی‌خوای چشم‌هات رو باز کنی مامان کوچولو؟ دخترمون رو دیدی غوغا؟ دیگه
یدونه غوغا ندارم! حالا دیگه دوتا غوغا تو خونم می‌خندن! راستی... ببخشید که
بدون اجازه تو براش اسم انتخاب کردم! این رو هم بگذر.

آخ غوغا نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده.

پیشانی‌اش را به لبه تخت چسباند.

-اسم دخترمون رو گذاشتم یگانه! به نیت یگانه خدایی که زندگی‌مون رو ساخت!
غوغا... باورت همیشه فقط یک بار دخترمون رو دیدم؟ دلم نمی‌خواد ببینمش! خیلی
دوستش دارم‌ها... ولی تا وقتی تو این جایی دلم دیدنش رو نمی‌خواد... غوغا پاشو!
جوجه‌مون بابا و مامان بالای سرش احتیاج داره!

با احساس تکان خورد چیزی در میان دستانش سرش را بلند کرد و به چشمان غوغا
که درحال باز شدن بودند خیره شد.

لبخند روی لبش کش و آمد و شد از زیباترین نقش‌های دنیا.

به چشمان سرمه‌ای غوغا خیره شد.

پشت دستش را بوسید و با شوق مانند پسر بچه‌ها گفت:

-سلام دورت بگردم.

چه کسی گفته عشق زیبا نیست؟ چه کسی گفته عشق غمگین است؟ غصه دارد؟
گاهی وقت‌ها زندگی در عشق خلاصه می‌شود! درست همان زمانی که جز یار کسی را
نداری! درست زمانی که برای یک لحظه دیدن چشمانش بال بال میزنی! کسی که
گفته عشق خوب نیست، قطعاً عاشق نبوده!

-بهتری عزیز دل؟ درد نداری؟ می‌خوای دکتر رو صدا کنم؟
لبخندی از محبت‌های بی‌دریغ آریا روی لب‌هایش نقش بست.
چشمانش را باز و بسته کرد.
-قربون خندیدنت بشم.
این بار چشمانش هم خندید.
-قربونت بشم که...
خواست حرفش را تمام کند که چند تقه به در خورد و پرستار با نوزاد در آغوشش
وارد شد:
-مامانش بیداره؟ گل دخترت گرسنه!
خدایا چه می‌شنید؟
دخترش؟
همانی که هفت ماه میان دلش پرورش داد؟
همانی که شب و روز خریدار درد و دل‌هایش بود؟
همانی که مونس وقت‌های بی‌آریا بود؟
همان فرشته آسمانی که خدا گوله کرده بود در دلش؟
همانی که لگد میزد و با هر لگدش از خوشی نفسش می‌رفت؟
همانی که ثمره علاقه‌اش به آریا بود؟
همان تصور شب‌هایش؟

فرزند خود و آریایش؟

فرزندش دختر بود؟

دختر داشت؟

ولی دلش پسر می خواست!

پسری که مثل آریا تربیتش کند!

پسری که بلد باشد عشق بورزد!

پسری که به جای این که به دخترها مثل وسیله نگاه کند مانند یک شیء گرانبها

چشم بدوزد!

اما فرزندش دختر بود!

ناگهان نگران شد!

دلش خون شد!

دلش گرفت.

سرنوشت دخترش چه میشد؟

با احساس گرمای دستی روی دستش چشم به آریا که پشت حاله اشکش تار بود

خیره شد.

-دردت به جونم چرا چشمت پر شده؟

چه می گفت؟

-خانم لطفا دختر گلم رو بیارید مامانش ببینه!

به چه زبانی می گفت نمی خوادمش؟

می ترسید!

از دخترش می ترسید!

می ترسید او هم بدبختی بکشد!

او هم مثل خودش آوارگی بکشد!

به دو تیله مشکی رنگ خیره شد.

دو تیله مشکی که دقیقا شبیه چشمان آریا بود!

اصلا خود چشمان آریا بود اما در سایزی کوچک تر.

به یک باره تمام آرامش دنیا در دلش سرازیر شد.

این کودک پسر نبود.

اما دختری بود از جنس آریا.

در نی نی چشمانش حضور آریا بود.

آریا با تمام ابهت در چشمان تک دخترش خانه کرده بود.

-تک دخترم کپی برابر اصل مادرشه! فقط... چشم هاش... چشم هاش به من رفته

غوغا.

نیم خیز شد تا نوزادش را در آغوش بگیرد.

دختری از چشمان آریا و موهایی غوغایی.

-حالا من دوتا غوغا دارم!

دستش بین راه متوقف شد.

سرش را بالا گرفت و به آریا که با بغض به نوزاد در آغوشش لبخند میزد خیره شد.

-بیا بگیر یگانه رو.

یگانه؟

پناه بر یگانه خدایی که شده غریق نجات زندگی شان!

چشمانش پر شد و دخترش را در آغوش کشید.

بوی بهشت می داد.

چقد خوب بود.

بوی نوزاد چقدر خوب بود.

دستش را میان دستانش فشرد.

آخ دستانش.

چقدر کوچک بودند.

انگشت هایش.

کوتاه.

به اندازه یک بند انگشت خودش.

(مادرانه‌هایم را از بقچه قلبم بیرون می کشم...)

دیگر جایشان میان سینه‌ام نیست...

حال باید...

دانه به دانه...

شکل بو*س*ه روی پیشانی کودکم بکارانم!

سرش را پایین برد و نوک بینی اش بو*س*ه ریزی کاشت.

بینی کوچکش.

چشمان ریزش.

ل**ب صورتی رنگش.

موهایی که هنوز رشد نکرده، نشان از فر بودنشان می داد.

پوست سفیدش.

پاهای کوچکش که قسم می خورد از کف دستش هم کوچک تر است.

همه و همه متعلق به نوزادی بودند که زودتر از موعود چشم باز کرده بود.

کودکی که با حضورش لبخند کاشته بود.

کودکی که حس های خوب مادرانه بیدار کرده بود.

عاشق این کودک بود.

کودکی از جنس عاشقانه های غوغا و آریا.

-غوغا.

جانمی که تا پشت ل**ب هایش آمد در دهان خفه کرد و فقط خیره اش شد.

-دوستش داری؟

به یگانه که آرام در آغوشش شیر می خورد خیره شد.

این دختر در همین یک ساعت شده بود بعدی از زندگی اش.

شده بود قسمتی از قلبش.

حالا قلبش دو نیمه بود.

نیمه‌ای ابدی برای آریا.

و نیمه‌ای جدید برای یگانه دخترش.

مگر میشد این موجود شیرین و کوچک را دوست نداشت؟

از غیر ممکن‌ها بود!

سرش را بالا گرفت و به معنای تایید تکان داد.

به چشمان آریا که در کثری از ثانیه پر شد خیره ماند.

معلوم بود سخت دارد خودش را کنترل می‌کند.

-غوغا...

خیره‌اش ماند.

-الان خوشحالی؟ زندگی‌ت خوبه؟ من... من برای تو کافی‌ام؟

دوباره ترس مهمان دل مردش شده بود!

ترس از رفتنش.

ترس نبودنش.

ترس این‌که نکند نوزاد در آغوشش را بیشتر از همسرش دوست داشته باشد!

چگونه باید تفهیم می‌کرد مهم بودنش را؟

چگونه باید می فهماند عاشقیش را؟

شاید حالا وقتش بود.

شاید باید بعد از این همه مدت حالا کلامی عشقش را ثابت می کرد.

-آریا.

آنقدر ناگهانی سرش را بالا برد که صدای خرد شدن گردنش را شنید.

صدای که بود؟

به غوغا که پهنای صورتش را اشک گرفته بود خیره شد.

صدای غوغای که نبود؟

بود؟

خدایا امروز می خواهی چه بلایی نازل کنی؟

امروز می خواهی ذره ذره شاهد وجودم را بیرون بکشی؟

می خواهی کمر خم شده را صاف کنی یا یک قوز هم اشانتیون بدهی؟

خدایا نمی خواهم!

صبر، خدایا صبر!

-آریا!

صدای زجه های معجزه آسای غوغا سکوت اتاق را می شکست!

خدایا باز هم یک معجزه دیگر.

دلش پر زد، پر زد برای صدای خش دار غوغایش.

دلش پر زد برای آریا گفتن پر بغضش.

آنقدر دلش پر پر زد که شکست.

اشک بود که روی گونه‌اش روانه میشد.

اشک بود که بر لب‌های پر لبخندش می‌ریخت.

خدایا شکر.

دیوانه شده بود، نمی‌دانست چه باید بکند

غوغایش حرف میزد، گفته بود آریا، خدایا غوغایش صدایش زده بود، غوغایش حرف

زده بود، غوغایش غوغا کرده بود!

آخ خدا غوغایش!

غوغای بی‌غوغایش جان گرفته بود.

نفس می‌کشید.

انگار از اسارت آزاد شده بود.

قلبش می‌کوبید.

صدای غوغا آخرین آرزویش بود.

آرزویی که شب‌ها خیره به غوغا بخاطرش دعا می‌کرد.

آرزویی که شب‌ها به صورت غوغا خیره میشد و در دل آرزویش می‌کرد.

آرزویی که هم آرزوی خودش بود و هم آرزوی غوغایش.

و حالا غوغایش حرف میزد، سخت بود، میان بغض حرف زدن سخت بود اما گفت،
جان کند تا گفت:

-غو... غا... حرف بزن غوغا...

هق زد.

-برام حرف بزن غوغا.

بی تابانه یگانه را از آغوش غوغا بیرون کشید و روی تخت متحرک مخصوصش
خواباند و دوباره سمت غوغا برگشت.

با دستانش صورتش را قاب گرفت و دوباره گفت:

-حرف بزن!

-غوغا برام بگو... می خوام صدات رو بشنوم.

بی تاب پیشانی غوغا را بوسید و دوباره خیره چشمانش که بی مهابا می بارید شد و
گفت:

-تو رو خدا غوغا حرف بزن... تو رو به جان یگانه مون قسم حرف بزن... بذار بفهمم
خواب نیستم، بذار بفهمم به آرزوم رسیدم! بذار بفهمم دیگه شرمندت نیستم، غوغا
تو رو جان آریا حرف بزن می خوام صدات رو...

-آریا...

با شنیدن صدایش، غوغا را میان بازوانش حل و در گوشش گفت:

-جان آریا... جان دل آریا... مرگ آریا... دل آریا... الهی قربونت بشم... دردت به
جونم غوغا...

هق میزد و می گفت.

گریه می کرد و حرف میزد!

شانه هایش می لرزید و قربان صدقه غوغایش می رفت.

-غوغا بگو... غوغا برام بگو... غوغا هر چی می خوای بگو بذار فقط صدات رو بشنوم...

بذار تمام و کمال حسست کنم... بذار صدات رو نفس بکشم... بذار دنیام رو نفس

بکشم غوغا... حرف بزن!

به پیراهن آریا چند زد.

-آریا... آریا... تونستم... ا... ول خ... دا و بعد دک... تر کمکم کرد... ن... آریا دیگ...

ه می تونم ح... رف بزنم... آریا حالا می... تونم ص... دات کنم، آریا حالا اس... مت رو

ص... دا می زنم... اس... م دخ... ترم رو ص... دا میزن... م... آریا دار... م میم... یرم از

خوش... ی...

بد حرف میزد، هنوز زبانش می گرفت، اما زبان گرفته اش هم دنیایی بود.

-بگو، هنوز برام بگو.

-آریا ح... الا بیش... تر دو... ستم داری؟ حالا خوش... حالی که من حر... ف می...

زنم؟ آریا حالا که حر... ف می... زنم از قبل بیشت... ر دوست... م داری؟ آریا ص...

دام زشت نی... ست؟ آریا می... شه دوست... م داشته باشی؟

قفل بازوهایش را محکم تر کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-اندر دل من درون و بیرون همه توست!

خدایا می‌شود دنیا را همیشه در همین حالت نگه داری؟

می‌شود برای همه تا ابد چنین لحظه‌هایی ادامه داشته باشد؟

خدایا می‌شود دکمه استپ را فشار دهی؟

من به این لحظه، تا ابد محتاجم!

-آریا!

او را بوسید.

-جان دل آریا.

بغضش را قورت داد و آرام خواند:

-حرف زدن را دو... ست ن... دارم، مـث... ث... ثل زم... ان‌های قبل... بی‌حر... ف...

بی‌ک... لام... تنگ در آغ... وشم... با بو*س*ه‌ای روی گونه... ات.

گونه‌اش را محکم بوسید و آرام ادامه داد:

-با بو... سه‌ای روی گون... هات... تا ابد دوستت دارم!

خوشبختی همین حوالی است

جایی میان بازوانش...

جایی میان زمین پهناور خدا...

فقط کفایت پیدایش کنی...

خوشبختی دست نیافتنی نیست...



همین که کنارش نفس می کشی...

دستت میان دستش اسیر است...

یعنی خوشبختی!

-جانا؟

-جان دل؟

-دوستت دارم غوغای من!

پایان

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/24319/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان خیال های ناآگاه | فرزانه رضانیا

رمان بقا: مرگ دوباره! | Fatemeh.M

رمان همه چیز قشنگ شد | idorsa